

۵۶۵
۱۱۲۲

بازرسی شد
۳۷ - ۳۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۲۳۶۱
فهرست نویسی کتابخانه ۱۳۲

بازدید شد
۱۳۸۳

۱۰۳۳۴-ز	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: مظهر الامار	
مؤلف: هشتی کرمانی در شاه پهلوی هشتمی لانی	
موضوع:	شماره قفسه: ۸۹۹۲
شماره ثبت کتاب:	۸۶۷۷۳

خطی «فهرست شده»
۸۹۹۲



مظہر الالفاظ العجمیہ



بسم الله الرحمن الرحيم
 سر خط دیوان الیست
 مطلع مقفوح صدق و
 خط ذیبال مایون خلک
 چهره کشی صحف بی سپه
 نان سه جلد اسمائین
 هر که تو فسیق خدا برمت
 بی قرشم زن از بیج بیا
 نقطه این بسدر پر موج
 بین که بر سینه چو کجاست
 فاکله آرای کلام قدیم
 سر ورق ذقتر شایست
 سر علم حمد لوی خدایت
 خال خط عارض المکتب
 مصدر دیباچه لاریب
 برزخ اسماء و معانیست
 با دی وایت بهم الهت
 بی قرشم زن از بیج بیا
 دانه در خان کستان موج
 بین که صدر صحف سینه است

بکرمه تکریم آفتاب
 بکرمه تکریم آفتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

بشر از بوی جان دل
 عشق چو بلبل بقر از نقطه
 ست از آن نقطه و خط حرفیم
 بهم چو سدره جان افت
 بر الفین خط عبیر شربت
 جرود بر لام که تهنیت
 ما که دو جزمت ز روی
 آمده از نقطه و ابواب جزم
 نیست الف حرف امانت
 لام که مفوم کلام آمده
 را که بود رایت رای
 حاکم بود سر خط حلال
 میم که در کشتن چمن بود
 نقطه و خط بود بهم متصل
 کشت بود از نقطه چشم خط
 نقطه موسوم و خط سقیم
 کهنه سدره اند یافت
 تاز و نهالیت نایغ شربت
 ساز زنده اند تشدید یافت
 جزم بود عینک چشم شود
 موه و شاخ و گل از بزم
 شمع شبنان معانیست
 علم و علم و نظام آمده
 رای سلیمت رای
 است حسن از و عالی
 غنچه خنسل چمن جان بود

بکرمه تکریم آفتاب
 بکرمه تکریم آفتاب

بر سر این لوح معانی قسم منت الف است بشکل قلم
 چون قلم حلقه نون یا غل ناف سبیل شب قدر را بطل
 شکل الف لام بروی رسم منت قد و زلف الف لام بهم
 را که سر راه رضا و رجا راست بد رکاه خدا رجا
 ماکه بود غایت فتح مسین آمده هر حلقه عین البقیع
 هر کس نقطه که دریا بود رنگ در و کو هر دریا بود
 این رسم پاک شرف اخلاص رحمت عامت زنی فیض
 شکر که از لطف خدا کی کم ختم شد این نام بمیم حسیم
 در شکر ادای نعمت نسیم به تمجید سبحانی
 که مفتاح ابواب معانی و نجات است و جهانیت

ناطق حمد ستان در دهن حمد خدا را به حمد از زبان
 آنچه نویسد قلم از روی منت شای ملک و الجلال
 لنگه جهان میسر روی روی به روی و روی

مالک ملک واحد بی مثال جل قدیم صد لایزال
 کعبه حال همه صاحبان قبله اقبال همه مقبلان
 ناظم سرشته ملک جبات جلوه ده سلسله کانیات
 نور فزاینده خورشید جود آینه آرای جلال شود
 رشته کشی که خاکین مهر کشن سحر فلکین
 چهره کار صورت آب و خاک روشنی دیده جانهای پاک
 چرخ کن که سر خورشید و ماه فصل طراز شوق صبحگاه
 کرد فلک از قزوین شفق بحر گل صوری طبق طوق
 سافت گل صبح شکر و شام کرد سفیدی سیاهی تمام
 دایره پرد از رخ ماه و مهر نقش بر نطق ابدیم سپهر
 الکر عارض خوش نظیر کوزه ده اشک نظیر پردان
 و اسب معموری مردان پاک کج نه خازن سران پاک
 نوش ده حقه شیرین چاشنی آینه شکر عبقان

پردگی عیب مناجاتیان پرده کش عیب مناجاتیان
 کر یکش می مرده خامس خاکش جرم سیدناها
 بدر قراره سر بسندکان دیده او را کشت سندان
 صانع این ز صدف پرکر در دیک دیده اهل نظر
 روزن فلک زانکم کشاد چشم ملک برب زج دردم کشاد
 کردگی محسره افلاکند کوی زمین است کره بر کره
 ست از صورت بالاپت نیت پرستی او هر چیت
 عالم وحدت که درو غیبت راه سکوت و روش نیت
 نیت درین بایه فلک خیال کو کبش ملک و ملک خیال
 آنچه کسی فرض کند و تراش و نش نبخند که بود و تراش
 عالم حالت و دران قاتل بجه به از مرتبه حال نیت
 وحدت مطلق چو نایب خیال محسود عالم خواب خیال
 جگر جبر و تشنه قادمند برق فتنه برده عالم زند

روز و شب از لوح زمان می شود نقش و رنگی ز مبدل می شود
 در طبقات فلک است در نیم زلزله ساعت شنی عظیم
 کرد بر آرد کره خاک را خور و کند بیضه افلاک را
 ز بجل چرخ شود مفضل مفت زمین سیر کطلی السجل
 عالم سما بمیسمارسد قطره گوین بدریکسد
 کثرت آفر چو مفصل شود در تنق و وحدت اول شود
 محسود کثرت ظاهیر تمام ذات خدا ماند و بس السلام
 ناشی از عالم صورت بی فرد شو و در ره معنی درای
 رو بوی قبله مناجات کن از سر افلاک مناجات کن
 مناجات اول در استغفار از تقصیر و خطا
 بدرگاه و احب العطایا

ای کرمت منقش به کسان جز تو نمی نیت کس بکسان
 ای کسم و عتق من توی رو بگرد آرم چو کس من توی

شبه از مشق کینه نام / خانه عفو کی سینه نام
 عفو کن از نام سیاهی مرا / وار بر نیکی که تو خواهی مرا
 هم تو بغض شحات حیات / بخش بر نیکی زد و ز نیکی نجات
 من چه کسم غرق گنده / حاجت و پچاره و مشرعه
 در روش علم و عمل غافل / بود اهریس است بر پیاصلی
 کو سر خود را چو صدف کرده / عمر گرنایه تلف کرده ام
 بار خدا یا کنس بر بخش / بر من و در سینه من بخش
 چشم مرا عینک عصیان کن / کوش مرا وزن هدیان کن
 بوی جهاز از شام سبزه / سهو زبان از کلام سبزه
 دست مرا از نئی از معاش / ساز خلاصم بر صفت حواس
 با صره را خسر می زاده / سامعه را سوی خود آواره
 شانه را غالب شو بخش / ذائقه را چاشنی ذوق بخش
 لامه را عقل او صاف کن / زنگ حواس از دل قاف کن

از سوز از دس که ده مرا / بیغی و سادگی ده مرا
 من که سینه نام ز بی با کیم / ست امید از تو خطا با کیم
 ای دو جهان از قلمت بگرم / بر من و بر نامه من کشف سلم
 کر بر سینه نام کی باشی / خانه عفو کی بجای ماکلی
 مناجات دوم در ایضاح آنکه موجود است
 به یک وجود قائلند
 ای ز جمال تو جهان سر نی / نور بطون تو حجاب ظهور
 مصحف وجه تو بطور بطون / آیت حسن تو شکر شبنون
 هست صفات تو بر وزن قیاس / بی بند و سوی تو عقل و حواس
 ناقه از پر تو خوشبخت است / حکمت تو بر آینه ممکنات
 کون مکان منظر نور تو / جلد جهان خود ظهور تواند
 در دل هر ذره بود سیر تو / بنیت درین پرده کی غیبه تو
 جلد تو بی اول و آخر است / ظاهر و باطن تو ظاهر است

ذات تو در مجلس غلامت
 بجز تو اجمال مفصل بکشت
 هست بغای تو جهان زبانه
 بخت فتنه را به بقای تو راه
 نقطه کل منظره آثار است
 دور بق در غم پر کار است
 می قدم واحد و ای می
 مابقی قائم تو بخود قادی
 جز تو کی نیست بیالایست
 ماسم چه می نوی سر چه هست
 هر خط و خالی که درین پر است
 عالم می بود نمود از تو یافت
 لوح عدم نقش جو دار تو یافت
 هر چه را عیان عیان آیده
 از تو بهر ای جهان آیده
 بزم بقای می و سماع نوی
 جز تو همه فانی و باقی نوی
 ای بکرم سانه از باب عشق
 وصل تو سر مایه اسباب عشق
 بار خند ایا من همجو رزار
 می کنم از مستی و مستی خمار
 بر دمی خلقت و کلمه اسیم
 جاشنی بخش زاکا اسیم
 جانب خود خوان من درو
 بر سر من کر کرم خویش را

لوح مرآتینه نور کن
 کرد مرا از رخ خود دور
 جذب کن از عالم طاهر
 بدرقه شود در دم آخر مرا
 در سکرانم دم توفیق بخش
 چاشنی شرب تحقیق بخش
 جام بقای من فانی فتن
 ناشوم از نام و نشان بی نشان
 صاف کن از دردی آب و کلم
 ساز بدریای بقا و صلح
 انت کریم صمد با خود
 منک و المبد اولیک معاد

مناجات سیم

ای دو جهان محو تماشای تو
 جز تو کی نیست شناسای تو
 اینست ساد و دلان و کی
 دیده صاحب نظران و کی
 صیقلی اینست جان تو پی
 روشنی دیده اعیان تو
 اهل نظر پر تو جان باشند
 پنجران قدر تو نشناخته
 بحر جلال و محیط کمال
 کل جمال لک یاز و الجلال

نور تو در عالم وسعت محیط علم تو بر جلا اشیا محیط
 سر دو جهان بیکر قسم ملک مالک ملکی و جهان ملک
 فارو کل از فقر تو در بوستان شکر ذکر تو زبان دمان
 پنج لبالب شده افسر تو گفته بعد کام و زبان تو
 کل کل از بار عطایت حینت کل خیال کرمت حرمت
 نبره ز رشته بشیم زبان کشته پیچ تو رطب اللسان
 کینت که قابل شای نیست کینت که بایل ملقبای نیست
 ماعمر مشغول شای تو ایم والد و شتاق لقای تو ایم
 روزن جان بردار باز کن سینه مار اصف و راز کن
 ای تو پیش نظر پاک را دیده تو بی صاحب دراک را
 پرده بر انداز رخ خوش دیده من پیش پدیدار خوش
 تا بعضای نظم پاک تو باز کنم دیده بادر اک تو
 آینه دیده چو تابان شود عکس تو در دیده نمایان شود

دیده بیدار تو بینم کنم در تو بچشم تو قاشا کنم
 از قطره خام و زانعام نام جو قاشای تو کردم نام
 آشنی آسای تو فانی شوم غرقه دریای معانی شوم
 در صدف قرب تو بایم انت ملاوی و الیکال

مناجات

چهارم

ای زبده عالمیان بی نیاز بر همه ابواب کرم کرده باز
 کون و مکان زرع احسان خلق بهسان بزه خور حوان
 پیشکش آورده تر دخی طرفه براتی شرف چرخ
 کرم روی برق عنان شبنم نرم روی نورشان کوی
 بال و پر از نور الهی درو خال و خط نامتسای درو
 در روشن از برق مو اکرم در پریش از باد مبارم تر
 بود بران برق عیان تر رین در صبح زادیم بهشت

داشت کباب از نه توان برآق وز نه و خورشید ز نه و جاق
آمد از عالم بالا کند کشته بگرد کمرش تیرید
حلقه بفلش که ز راند و بود آینه چهره مقصود بود
در جلو شش کشته چو حضرت جذبه توفیق غنا بر غنا
نامه الطاف و عنایت ساند زنده اقبال هدایت ساند
گفت که ای فکر فصل و کمال وعده و نیت نوید و مال
رو بره عالم توفیق کنز عزم سپرده تحقیق کن
بای بر آو بر کباب اراق جانب مراح فائق
خواه بصد زنه از جای دست گشت دو پیری خوش
همت و از همه عرض کرد رو بوی میده فیاض کرد
گفت که ای مبر سر صادق راه نمایند هر عاشقی
ملتمس گوشه نشینان راز همفلس فلو تیان نید
بد رفو کعبه روان کمال را مبر فافسد اهل حال

۱۴
عشق تو سر مایه فکر همه نام تو پیرایه ذکر همه
شکر که توفیق تو شد باین از تو نبوی تو طلب کارین
خواهش من صرف غای تو با مستی ز غولقی تو باد
بار خند ایا چو بودی در جانب خود راه نمودی در
روزی من کن قدح بر من سازه از غنم سستی خلاص
همی من نیت کز از مستی بخن در ان نسیم سستی
تا به تو از نور تو غم سر شوم از غم غایب تو حاضر شوم
چون قیامت سبک شد مستی یافت کز دست شد
خوایم خویش بوالی سپرد راه سپرده عالی سپرد
فروش قدم کرسی نعلین کرد رو بره کعبه دارین کرد
کرد بعد کعبه پادری کار سوی حسرم ناف غنا تو
در تقی از ره و جسد حق کرد سوی مجد اقصا عبور
کوت جسم از سر جان بر کشید دامن همت ز جهان در کشید

غنی راورد بر آب حیات پاک بر آمد رفیق حیات
 جانب غریب از دل و نهاد از بسور وی بکوشد
 چو زره مرتبه آن جان پاک رخسار بخت از آب خاک
 فالق جبهه و کل اشیا نوی قادر و مبوم توانا نوی
 نور زخمت روز و شب از هر دو نافه یکن سفید و سیاه
 خلق سفیدی و سیاهی بود داد و بستان تو کو اسی بود
 هست جهان آینه بود تو عکس از لطف و منظور تو
 نور تو تنها ز بجان یافت بر سر ذرات جهان یافت
 ملک بقای تو امان امان خوان عطای تو جهان در
 نور تو خاص و خوشبخت بچکس از لطف تو یونست
 حکم تو چو ملک تو عالیشان ملک تو خان از حرم و درگاه
 ای کرم عالم تو خاص همه لطف تو منشور غلام همه
 باز زبان از من خاک مرا قطع کن از جمله بساکی مرا

در ره از تو دیکم خاک ساز از همه آلود دیکم پاک ساز
 از فیوض شوق در امت کن زانکه تو سست کن در امت کن
 سوی حسیم تخم راه ده خاطر صاف و دل گاه ده
 بر و کشن دم سخن کن مرا بجز از سستی من کن مرا
 طوطی جان با تکلم دار مخ زبان بسته نم در ار
 کام دلم را زده شوق بخش پاشی یوسف بالذوق بخش
 چاشنی نظم مرا کن بلند تا سحر کردند از ان برهند
 بار خند یا زره خاوی آمده ام سوی تو چو پیر پاشی
 تا تخم را بحسب قبول جلوه دس از دم پاک
 نظم مرا فیض مسجادی در دل پاکان جهان جادی
 انت کربی عطای العسیم راه سخن یافته ام با کریم
 بر دل من راه سخن باز کن طبع مرا آینه را ز کن
 تا تخم پاک و موجب شود در خور نعت بنی الله شود

نعت اول

چون الف از نقطه بجای خط کشید ملک ازل قامت احمد کشید
 پشتر از اجد لوح تخت شد سبق عشق بناثر در دست
 علم مطابق محمد در شان و بهر حد عقل درستان و
 آدم از وقب در ذات شد و در قشش نظر آیات شد
 جزو و کل مدرسه عقل کل سرور و جود ملک اسرار
 دینی دین شافع روز جزا شاه رسل ختم محمد انبیا
 از چمن لطف درین بوستان آمده اند بهر دل بوستان
 قامت او عقل گلستان روح عارفان و شمع بها طویح
 ز کس چشم و چراغ محمد لاله او در رسم داغ محمد
 نو بر او اول بار آمده بار و برش از کار آمده
 کوسر باکش ز خان شرف بچو در دست و کران چرخه

فی صدق از پرتو غایت بود علت غایی صدق در بود
 نور بسطت از اوج تخت مله او تا فتنه بر فوق تخت
 پس که ز خورشید بسط آمد بر همه ذرات محیط آمده
 سر خط سبک قدم عین و لوح رسی کتبه تعلیق است
 خاک رخش سر آمد اهل صفات کرده اهل صفات و نیستا
 هر که زاد اب صفات کتبت پی و اصحاب سوال است
 با شمس اشرت خود پاک شو در قسم آل نبی خال شو
 تا بتو باشد که این بر سگد مرد خدایی بکشید یک نظر
 بار خدایا بکمال سول کرده لطف بنما فی قسبل
 جذب کنی از من ایتد را بای سکوکی دسی از سر مرا
 بر سر پرده عالم دسی راه معراج خیالم دی

نعت دوم

ای قسم از گشای طلب و ز شب معراج سوادی طلب
 ساز مرکب سواد می بین رخ مدد جو ز مدادی چنین
 رنجه فقی که بعد جنت جو لوح و قلم یافت ز او آب
 چون ز سوادش بر ادبی ری ورده داو بدادی ری
 لوح بیا فیض ز مدد علاج کن نقل سواد شب معراج کن
 طره شبی نور نشان ز روز چو نفس صبح ازل فیه روز
 غوغه اولای که نور ز دست طره او خط قدر و بر دست
 داد و نشان بوز و لیل نورش بجای سرخیل
 غالبه نشان چوستان نور سلسله جنبان چو زلف نور
 شبنم او عین لان هشت نکست او رنگ شان هشت
 صورت امید مصور درو دولت جاوید بیدرو
 فیض ازل قافله قافل جذبه حق سلسله بسل

نینر با سان سپهرین پر زده چون سبزه روی منیر
 بل فلک خاک نشین مردم بالا بر مین آمد
 خواجه کونین علیه السلام بود در آن شب تجويع تمام
 معکف عالم دل گشته بود در ره صدق از یک گشته بود
 بود در آن حال که با طفسه دولت بیدار در آمد در
 طایر زدی بال عایون مال خرده راسته فرمود
 انکه بی غی شبیا طین شمشیر او بود خط لانه
 یک خدا عامل وحی دسل به درگاه انخی حیرت
 خاک شد از کرب غم نون آب سر سید شد از صقرا
 خاک زو از علفه بدل پاک بت عیشم کرد بر خاک
 کعبه پوشید ز نام سیاه بلکه چو شب شد سیاه
 از خم پوشش بران در زو حجه و مک چو ماسخ
 انکه نشان چشم زخم کر شبم غم بر سم عالم کرست

خواجہ بیک چشم زون ^{نقاع} / سوی فلک شد جو خط ^{شعاع}
 از کرہ باد چو آتش گشت / و ز کرہ نار چو گل خوش گشت
 دور فلک نوبت امید زد / دست بستہ و خوش بند
 پرده نشینان دریم چنان / آمدہ در چرخ ز نون چنان
 چرخ را فروخت کوکب چرا / گشت فلک بکمر بستہ چرا
 چشم کوکب سواد امید / شد ز بیانش سفید
 عالم ارواح بعد کوکب / گشت روان و تیر بستہ
 عصمتیان سرم لامحان / حلق زود بردن گشت
 قبل مایکت بطلیقین / بافتہ پر پرچمین
 فوج حوران هزاران سرو / برکت غنیمت بقین
 اشرافی و زبیم آیمختند / چو پروازند زبند
 نعل رقص کدم نوزد / سکد روی و سر
 بر کس علم و دانش برق تو / شد چو شوق نغمہ قدس تو

کرد سوا فلک فروخت / رفت بجایی کہ ملک پر بست
 و ش نظر کرد بتوفیق حق / دستہ اوراق و ورق بروق
 سیر و جشن بقای سپید / کر نظرش گشت جهان بید
 خواجہ ازین گنبد فرود آمد / رفت بیک چشم زون بوش
 چون قدش ناز گشت / عیش بزرقدش ز گشت
 سر گشت بیدرو بال کمال / بیضا نہ چرخ گشت ز بال
 هر که بریدہ چو خدمت کمان / بگذر از زرد آسمان
 رفت بجایی کہ ز قرب و وفا / ماند ز سیر قدم او براق
 طایر نفس از قدش باز ماند / بال و دمش پرواز ماند
 عقل کل ز بند برید شد / ساکت معورہ تو میشد
 مدد گشت معرود و جنت / لاخرت فرجات لبلال
 ثابت بقی ز نسیم دل / بانگ برآمد کہ خبر و فصل
 دست زود از جهان گشت / فرو شد از سرود جهان گشت

خواج چو تر سی خوشی مانند از سر غلام قسم شن مانند
قوی زل و امن جان گرفت سبقت عشق عاقل گرفت
را به بخانه توفیق برد باور ز پیمان تحقیق خورد
مت احد گشت و عدد را دید بخودی دید که خود را ندید
کثرت او گشت بوحث بل بوجوه جان و طاعتی شد فعل
دید ز او را قیام بر گرفت ای دلور ازل این سر گرفت
نقطه قلم بر خط خارج کشید قوس خارج بیای کشید
عشق را انداخت ز عارض نقیاش گشت عیان حسن از بل محباب
کو کعبه کو کعبه و جلال در شب ز بزم و جمال
نکته بر لبه جهان در جهان سبقت و سبقت از زبان
کوسه او جان شد و جان گشت سوش و پیشم شد و سوش
مستطاب آینه نور شد آینه ساقی نظر و منظور شد
چشم خند این بهضا باز کرد دیده دید به این به با کرد

دید و شنید آنچه نیاید برفت قدم توحید نخبه برفت
نکته بی کام و زبان شنید نیت بلند از کام و زبان
هر چه ازین دایره بیرون بود برنج وضع و کرون بود
این خبری نیت که گفتن توان یا کاری نیت که گفتن توان
از آلتی چو بطاعت سپید نوبت امت بیغایت سپید
حافظ او شد ز نیت تمام یافت ز حق حاجت خود و السلام
قابل آینه دیدار شد عاقل کجینه اسرار شد
چون طلبش بود و صدق یافت ز درگاه خدا هر چه
یافت اشارت که ز ملک غنیمت غنم کند جانب هدیه
بر آینه کج یقین آورد و می سمای زمین آورد
چون ابر او صدف را ز گشت سوره غوام یقین را گشت
خواج رسیده از حرم لایزال چشم و رفعت جاده و جلال
سدره نشین به برخواستند فایده خوشی را راستند

بر سر غش آید و ز دبارگاه کشته بنادی بعلای اله
 چون قدم از غرض نهاده ملک و ملک در قدش نهاده
 مردم بالا علم افروختند طوطی در علم خستند
 راه نور روان باین فرسنگ جهان بگفت آرد ز هر بند
 قبل اولو العزم بر فرسج خواسته از کرد در هر فرسج
 کرده ندا خازن خلد برین از کفنه الحیه الملقین
 ریخته بر خاک زمین فرسج از قدش نور شراب فرسج
 حجاب عین نور و صفای فناء و زلی شکسته عافیت فناء
 نامه اوراق فکد و نوشت یکدیگر از جدات کشت
 جانشین از حسد پروا کرد بر همه بر بوی کرم باز کرد
 آمد و آرد بچینیدن اساس لغت ها و بند برون از قیاس
 نقد مقامات معانی همه عقد حالات نهانی همه
 عوض خلایق سوی خالق رساند بخشش غایب بختی رساند

حاجت اصحاب کفایت نمود جانب اصحاب کفایت نمود
 بشکده دار از من بست کرد روی زمین را چو کف دست کرد
 داد صفای نام را کرد بن کثرت اسلام را
 سلسله کوفت تاراج برد رایت اسلام معراج برد
 یافت جهان نور و صفای کرد عالم جان یافت سوای کرد
 ای در صافی که ز راه فرست آمد و بر تر ازین صدف
 کاشف انوار معانی تویی واقف اسرار نهانی تویی
 باشی شده محتاج است سایل مفتوحه مواعج است
 بر سرش از ترک جهان تاج نه بر کف او تحفه مواعج نه
 کم مکر از وی تطفه خویش لطف ناصیه درویش
 تاز علایق بقای رسد از وی توجیه بجای رسد

نعت سیم

ای یقین دایمی و سعادتی است مژده رسول مین
 نظر کسی آتی نوی حاصل کجاست شای نوی
 صبح ازل پرتو موزون شام ابد بکوی شبکون
 یافت کل از بان جالت کمال ای کل وی تو بهشت جمال
 کل که بشتر یف تو شد ملک پو میرسد از فتنه دانه گمش
 داند کرد رفت بر رخ و تاب طالع کلبی بجفت از آفتاب
 هر نور تو فسرده و شوق ماه کند محضر ز صبح
 کرسی معراج ترا پایت ذات عباد تو را بخت
 کعبه شرف یافت که شد مانی ای سه ما خاک کف پای تو
 نماز من نور ترا شد عیان کرد زمین چرخ زده آسمان
 ای در مت ارم نجات همه خاک در انت آب حیات همه
 نشد با نیم درین رمکاه مکره و نشناخته راه را
 عمر تلف کرده حیران شده از عمل خویشش شبان شده

لطف ناز و زینت سرود بر لب ریز شارب طور
 بادی ما شو که فسر و ماندم روی سکر زده و روانم
 بگو که موج زده از طرف کوه مقصود نیاید بکف
 دهر پاز شبیه و زویش علم و عمل الت تقصیر شد
 صورت مصحف ز میان در اند معنی مصحف ز میان ده اند
 نور صفادرم و الجسم غانده مهر و وفا در دل مردم غانده
 اهل ولایت ز جهان فتنه کوشه نشینان میان فتنه اند
 حادثه پرد هر درخت بت جافیت از روی زمین بخت
 نقد صفات بکد و بدیل ملک ان یافت بکلی منسل
 مردم دانا ز جهان کم شدند دیو شرشان به آدم شدند
 خلق که مدد و جانشان بخت در زده دل دشمنان بخت
 طرف که با این همه بی مصلی منکر عقیده زنی غافل
 با بنی الله بکش از رخ نقاب رانکه جهان بیره شد از نقاب

بار تو بخش افغان باق دو دو برآمد ز سواد و نفاق
امل و خضر از مرض پاک کن چاره این مشت و خفتن کردن
ساده کن ز نفس تو ایام جلوه بده لشکر اسلام
بد رفقه خسته دل چیده شافع جسم غنی چیده
خام و عاکوی ده خادی بنده است علم و عمل انشی
تا عطا ی نو و لطف که پاک براید مصیق کن

نعت چهارم

ای صفت صبح زنت و الفی موی تو و اللیل ز امانی
مبداء انوار صفات و شیون نقطه قوسین ظهور و برون
فان اسمای الکی نوی فتم سخن علت نای نوی
پسرخ بی زنت از درون ناگه پاک تو آمد برون
کل که بر فروخته روی در عوق زمانه است

هر که بند کرد تو تکلم کند دانه از تسبیح زانیم کند
بخش است شمس طاق سپهر جلوه کنت اوج رویش
قد ز ابر ک بخت دستای عالم بالاست تر از پری
پیش تو در مرتبه روح آمده از خشن بر زمین
یک صد فی از هر و هر و شرف بکثر از نفس رافق نورق
برده ای از کرد زنت که کنت داده از غفل اوقات زنت

کر دره زنت ز وی صواب صیلم است و آفتاب
ز و رب طانا افصح است شور سیمای اناطی است
پیش خورشید بعد جبهت یافت از خاک درت بر روی
کعبه صواب مفاکونی است قبلا در باب و فاروی است
ای مدنی و وضعه کی مقام بچو کل از وضعه بعوضم
هر صفای و سیر کرم جفر شوق صبح بر او علم
جود زات و جهن ظهور برده از خورشید جمال تو نور

لی تو یگانت دل پخته
آمد و فغان از اتم انتظار
روحه پاکت که بهشت صفات
خاک در شش سجده که انبیا
گرچه در آن روضه عالی
یک نفس یاد تو خالصم
سوفت ز بجز آن جان دین
مرحمتی یا سینه ام حسین
چاره دد دل ریشم نای
ره بسوی روضه خوشنمای
نازده مرتبه چون ناشی
بود آن روضه کن خاوی

ای صدف ذات تو عالی
کوهر بختی تو از جزوات
حسن تو سر مایه نور همه
منظره اشاد ظهور همه
اصل مسای جهان اسمت
جان جهانی و جهان منت
حسن تو جز کریمه
یوسف مصری ز زمین شد و
آینه صورت همان تو
انکه چو او ی بود آن نوی

لف تو بخت شفا شکیوه
علم تو مسد بار کن بر کوه
کلی و خلق از ثروت بهره ور
سنگ خور و مخل و فاش
سنگ خطا از کف آب بشک
آمد سیمای ترا خرمک
در که بدندان تو در جگر
در صدف از بد کبری سنگ
ای ز تو پیداشده نامم
نام تو طفای کلامم
نام خوشتره روز بخت
ذکر تو حسرت دل و جان
مکرم و مادی یکسم قوی
رسم بر من شو که پست سم نوی
یابی الله بود ارم امید
وز نه بخود نیست مرا امید
خون دلم از گنه آمد یوش
بر کهنم دامن صفوی پیش
کز کنی غوغا خطای من
روز حسرت او ای من و دی
هاشمی از نقل کنه خسته است
دل بحال کرمت بسته است
انت شفیع و ملاذی البک
الف صلاتی و سلامی علیک

اندر اسرار ازل عالمیت فطرت پاکش ز خلقت
 قلب جهان نقد نبی ولی یاب حق منظر اسم دل
 کان کرم منسج دریای علم کوه و مسجود صفای علم
 مہبط الہام دل پاک است شمع حشر ز پر تو اوراک است
 مشربہ اشام قوی تر ہے قابل قال اللہ و قال البشی
 خوش یقین مرشد عالی سند کاشف اسرار ازل نابند
 مبتنی سید ماسواہ بچہ سر علم لا اله الاہ
 غفل ذکرش ز صبا و شہما کوکب نوبت فوق وقت
 میرسد از خرق و تاج و لوا سلسلہ ز سلسلہ تا مصطفی
 حمد و لوایش ز نظام و بیت سر سلم سلسلہ کائنات
 مست ترک دو جهان بچہ تاج و انامہ محتاج
 خیمہ بدر گاہ است زده شمع محبت شای زده
 ای چو بنی کردہ بفقہ افتخار آمدہ در راہ فنا استوار

تختہ پر کار تو کل نوی معکف و ایرہ کل نوی
 در تبہ لطف الہی تر است رونق و پاچہ شای است
 سلسلہ دین تو معور شد دیدہ حق بین تو پر نور شد
 ملک دکن بدیدہ تاج از تو شرح دران ملک و اوج از تو
 انت من الخلق ولیس من شد ز تو روشن بزم روی
 روضہ ماہان کہ ترا مہر قدت خاک درش سرمہ ہر مہر قدت
 طہیت آن روضہ غیر شربت مست ز معورہ بانج اہست
 صحن سوادش جو بیاض ہے بحر او شمع قندیل ہے
 ریختہ شربت باہر خیل جو بوی خوش خلد برین بلور
 ہمت دران روضہ عالم پنا مشعل و قندیل ز نور شہد
 فیل ملک معکف آن مقام زندہ دلان خادم بانجام
 ای ہو و ابستہ کشادہ لطف تو محتاج مراد ہمہ
 با ہمہ محتاج و حال تو ہم والہ مشتاق حال تو ہم

روی دل مجسمه بد کاهت چشم امید همه بر داشت
 میگذرد ظلم جسد ای خدای شد دین وقت مدد شد
 خیر که از فتنه آذر زمان ملک امان یافت ظل الامان
 بر که جهان شد ز غرض پر روی زمین سیه شد از فتنه
 یا و سله الله زره تمام نایب مهدی شود بیرون خرام
 گنج اهل خطا است کن در بدر ز راهم در خویش
 بخشش دی من دلخواه باز کن این کار فرو بسته
 نقد عطا بر کف اجابت عاج صفا بر سر صحبت
 تا علم نور مقدس بود تا قسم طاق مؤمن بود
 در قد پاک تو پراز نور باد سدا آل تو موباد

هر چه درین دین یافتند از دم مروان خدایستند

هر که دید دست ارادت پر بگذرد از چرخ تو نجیب تر
 میرود و جش بقای رسد کز روش خویش نایب رسد
 در چرخم تا نشوی بخیر کمان بر تو کی است رود بر تن
 فامد غم تو کمان اینست و ز بقصد دو کمان اینست
 که یکی بخت مردان قبول دست بدست طریق دمو
 فامد طریق که بعد ارتقا راست بود همچو خطوط شمع
 کبت که در میر طریقی خیر در گذرد از سر دنیا و دگر
 آنکه ز کونین برهون بهشت آنکه چو خورشید بود و خورش
 شیخ محمد مروان دین کعبه اقبال سواد یقین
 فرو سیه کرده چو رنگ سحر سحر تا بقدم از عشق
 بر که زود فتنه با نوا ذات فوق سیاحت چو اجابت
 هر که او نشد بدین مستقیم گفت اقی الله بقلب سلیم
 کشته سپه پوشن جمال زل ماتم خود داشته شریک

قبله دل شمع تلقین است کعبه جان و فیه مشکین است
 یافته از معرفت بندگی بیشتر از مردن خود زندیکی
 نقد دل از هر دو جهان برده کوی حقیقت زبان برده است
 بحر صفا صوفی صافی صفت حرط بجای طسیر یقین است
 خط بود اسم عالم زده سلسله بر سلسله برآمده است
 دایره هر دو جهان کرده در هر دو عالم جان برده است
 نام و نشان زشتان برتر هر چه توان گفت از آن برتر است
 هاشمی از خیل ایران است خاک رسیده بجزان است
 بار خدایا ز دم کرم پیر عذر خطای میزد پذیر
 چاره کار من افتاده کن لوح مرا از خط من سدا کن
 از دم پاکان صفتی ده مرا پستی موفی ده مرا
 کوت فتنه بر غور بخش در ره عشق منم نور بخش

ملک نیالم چه علم بر کشد بر خط کوی من قسم در کشد
 درم این محبت کبریا درم این محبت کبریا
 در قطره ام بزاران سبز از صف سبزه کبریا
 باز گشتم قفل طلسم سخن غمخوارم جوهر قسم حق
 شرح حالات تظلمی گشتم پیروی خسته و دجائی گم
 نقش کنم بر ورق و قمار وصف منم سدی مردن
 معنائم روح الایمن نکته سرایان سخن آفرین
 خامه چکمی که بجز طلال بت زبان همه اهل کمال
 چهره کشی صور معنوی فخرت خال و خط مشنوی
 شیخ تظلمی در درباری بود کوه شوار محسب شود
 نکته سرای که مجلس کلام ملک تخریفات تظلم نظام

ساعت طلسمی بران خلیل بر سر از صفت و شوق محال
 اوده سبک کلک او جن خوش شمشه خورشید در کشته و
 مانده در آن طرف طلسم پنج از هر جبهه سرخی پنج
 بر در آن مصطفی کج حین ساخت ز الماس پنج
 کرد پس از گوشت آن بنا بر همه صاحب سخن این ندا
 می که سبزه دایمی کلم بر چرخ فضل مبین مسلم
 پس کردی از قالب نو ختم شعبه تازه بر این ختم
 باید در ویش و شای دو قرن کس را رسد دو
 پنج ز الماس سخن ساختم هر که پس بد سرش انداختم
 گشت چون درج لالی قام کرد و را خشنه از نام
 ملک سخن گشت مسلم برو خواند شد جمله عالم برو
 خانه او از خط جفت قسم جعفر بنی حتم سخن مسلم
 هر دو داند خاتم تم الکت بست بروی همه راه جواب

بیک در فیض ازل بسته است پنج دری بسته پیوسته است
 بسته بقیدیت کشا کند هر که بی همه کشا دیند
 ست درین دایره بسته و نوبت هر کار بوقتی کرد
 چون قفلا لایک یوسید کو که نوبت خمر و رسید
 خانه را آورد و بکسر جواب ماند قسم بر ورق آفتاب
 بر سر دیار چه درودی که داشت این و سه پستی که نوشتیم گشت
 غارت من چون فلک اندر یافت زنجینه نوبتی گشت
 فوج بغو جسم ز معانی شمر خواند و نام خوانده در آمد
 هر غلی را که بر آردستم بهتر از آن بود که میخداستم
 کو که خمر و دم شد بدست غلغله در کور قفای گشت
 کرد برو ختم تحریرش سکون هر زرش شکت
 خانه فرو و چو کر باشد نام او مطلع انوار شد
 کرد در آن راه تکلف بی گفت جوانی که چکو بد کی

بزم سخن را بنی ساز کرد / بر همه کس راه سخن باز کرد
 فهم رموزش کند کسی / زانکه معایت بسی در پی
 زنده اسرار حقایق / محض اشارات و قایق
 کفنه او در قطره نکتان / میداد از علم لدنی نشان
 آنچه درین بایده افکند / سر سبز از قوت طبع زور
 این فی خاص از قدح دیگرست / مئی او از فصیح و دیگرست
 مست برین بزم که دلفروز / نوبت سرائیل و لیل و نروز
 دور فصیح طبعی شد و ساقی / در خم و دوران ساقی ماند
 چون می خند و بجای سید / دوری عشق بجای سید
 آنکه قسم این میدان آتش / کوی سخن در خم چو کمان آتش
 شمع نموده پرستان عشق / کوی هنگامه مستان عشق
 در ره معنی و پیم سیرام / از بی باقی شد و فانی تلم
 زنده اشرف حقایق صفا / غده اعیان دبار سحر

نادر معجزه فضل و کمال / خلوتی اجماعی مل حال
 من که و غصه بر کمال است / عاجزم از شرح تعاللات
 لوح طلب کرد و قسم گرفت / سلسله لوح و قلم گرفت
 آنچه ز تلمش دم تو زی یافت / این و بهشت نیست که تو زی یافت
 ای کرمت چاره کردار / در سماعت نه آزار دار
 اهل دل از نظم چو غفلت / باد و راز از فصیح دل
 رشی از آن باد و بجای / روتق نظم تنطاسه بیان
 بت چو خاکست بر آتش / بر عسل از بزم خسرو شش
 فایده ایجا که تقاضای غایت / بر کده قافیه حای غایت
 بر سر مرز و کلبه افرست / از کف در و بیش کلی در خوش
 این نفس از منت و دمنت / وین سوس از منت و دمنت
 ورز از آنجا که کرمایت / کی بودم رشته امید است
 صد چو تقاضای و ز خسرو اثر / بایدم از جام نجر خسرو

گفت جوابی بلسان فصیح روح فضا را چو بسان میج
تطم و خوش و معنی وانی سمه بر صفا و در صافی سمه
ختم سخن گشت بنا بر دست گفت جواب سمه برین دست
فائده لوح معانی این خمر خوان سبب شایسته
ملک یار از انصاف گرفت خوان سخن را یلای گرفت
قدوم طبعش چو کر بار شد نامه او خفته الا حرا شد
ملک بیانش از زبان میر زد در قسم شک بر روی چهر
خانه بر نامه دوران کشید ختم تحریر بر سر عنوان کشید
لیک بود ختم سخن در فک بر سخن بسته نهارد سخن
کج سخن بختی عالی بود فیض الهی متوالی بود
زین سخن اصحاب یقین کنند کین همه صورت کلماتند
هست همان نزد ایشان او مظهر اسمای سسای او
بسته بر این بود دست حکم خاصیت سلطنت و توبتی

نوبت هر اسم ز قسم دگر کردش هر یک بطلم دگر
کرد پس از دور بسین و شور نوبت اسم متکلم ظهور
بعد و قرن از کرم المین عشق بمن داد کلبه سخن
بسمه محبت جی و جزویناز ساختم از جمله مفتاح از
مرج مرغ که بشکافتم چون کف آزاده تپی یافتم
پیشتر از زمره اسل فکر مصطفی کج سخن بود بگو
چون در مصطفی مفتوح شد کج معانی سمه شروح شد
آنچه توان گفت نظامی بود باقی آن حسه و و جانی بود
از کمر و کج دران زمین ماند همین جای تپی بر زمین
مرغ پس خشت زمین کرده جا بسته دل خویش بفضل خدا
کنده زجا جذبه عزت را بر دسر منزل حبه تری
داد مرا تاف عیب انگی از دم خف و لب روح الهی
کای شده در عالم جای گیر بکند ازین آب کل بای کس

بکفم از پای خود زاری بر سر سپیدی زور برای
 رفت بقا کش جان دگر نکست هر شو بر زبان دگر
 چون بدم کشت قرین بن ساخت مس قلب در کیمیا
 بجز از دل در من جوشش عشق صلا بر خرد و موشش
 رفت دل از عالم صورت بفر ادم از جمله کدورت بفر
 عالم صورت چو برق نظیر یافتم از عالم معنی جنبه
 لوح من از سوسه شرف جسم به ولای ز روح شد
 خواستم از روح تعلق مدد و نفس خرد و جانی مدد
 چاشنی عشق بجام زدند و عسل اقبال ستم زدند
 باقم از غیب نشان سخن نطق کث دم بر زبان سخن
 آنچه دوزخیت ز لوح و قلم عشق لوح دل ز در قسم
 فیض سخن در دل من بزر کرد خامه من شعله انگیز کرد
 خامه من سخن آب داد ناله من بر کج سخن تاب داد

هر که ز قیافه ز لک قبال مت یاکم هم از روح حال
 این سخن از مرتبه دیگر است در اثرش کو کب و دیگر است
 بنگار زوی سیاحت این بخت کثی بدیفاست این
 گفتن جز قسم نیست هر چه غیب است در غیب است
 جنس طایر اتوان گفت مس صاحب من کی گشت احس
 بشو در دامن خدا نیست هیچ به از عالم انعام نیست
 هر که گم نام یافت بیدار و لاله به ایتنه بجا شد
 هر که گویان نام عالم است با خدا خدا جبار است
 این قسم از خامه تقییر این کرم از نفس سیر بود
 هر که خدا را که چنین گشتی بیهوده از ملک فی جرمی
 این چنین از عالم جان آمده باز و بهاری لبان آمده
 باو هم که سپید است انکه سبکی بر دوازده ان شده
 شاه حسن جزو شیرین سخن

اینست اندک با حضرت
 صبح صفا خلقت روز و شب
 فطرت او منظر احسان علم
 هر چه با محراب حسنه و بهجت
 نیز نظف در دم ز یکسر و ست
 کلبش از باد حسنه از خم
 دید جشش شبنمی بر شکفت
 ای حال تو چمن غرق نور
 مست رفت هر سپهر حال
 طبع خوش و جوهر لور اکو
 نام آباوی عالم تو نبی
 بود جان از فلک منظره
 تیغ تو فرستد لشکر کشان

چرخ فلک رو به زمین بباد
 ای سخن از نام خوش است از چاند
 نگریه در کوکب عهد تو
 پذیرم ز د قلم هر حسنه
 دایم آمنت که بار و کر
 ای کرمت باعث فیرویم
 بنده و کبر پرورده آسان
 ناتوان سوی مبدلت
 نام بود از قاتم ایام نام
 نام تو در صف ایام باد
 عشق چو آنکه سخن سازد
 لوح و قلم زمره سازد

درج و ما ز اگر ناب داد / تیغ ز باز این آب داد
 هست سخن کو سر در بای کن / نیست در بن گشته کسی سخن
 تا ز سخن بحسب تقارنش / گوش جهان پر کرد و درنش
 پست سخن جوهر بحر بیط / موج زمان جان سالان بیط
 بحر ضایق چو شود جلوه کرد / سر زنده از خاطره والا کرد
 فیض سخن نامتسنای بود / کو حس در بای اتی بود
 و قلم گشته هم گریان / تا ز آوده سخن در میان
 شرح سخن ز سر زدن / راست بماند سخن یکن
 این مجموع شایسته این / ترجمه و معنی است این
 جبهه سخن فیض کمال زن / موفقت به بیان زل
 طوفی جان در قفس آوکل / کعبه سخن در دوزخ و ل
 خوش زبان دین و دینار / گوش جانین سازد و است
 در خم لین پرده سبای / ز غزلت واری سخن

در سخن رسد دل و جان / صورت او معنی عنوان ما
 زو فصاحت محک و آهست / شور و ملاحظت بر مینست
 ناطق و صامت بهی غبار / یافت از هم سخن آهست
 گر بود قفل سخن در میان / دیو جان باشد و آدم جان
 بل فصاحت بین زنده اند / چون نفس خود سخن زنده اند
 ای تخت کو سر در بای / طبع ز سر زده در بای
 کرخت پاک و عود بود / آن کجی کوی که اگر بود
 روی سخن بوی سخن شیخ / فرو نشد دایه ای کج
 تقدروان گشته جای بود / سنگ محک صبح سخن بود
 جبهه نیر که صاف و / سنگ محک کوهر فصاحت
 برین خوشنما کار حسن / زانکه طلار انوان گفت مس
 روزی شنبه زرد بکن / تقی شناسنده کی خود بکن
 پاک تو ز شنبه و و رسته / کودل جاسد جسد خسته

گر موی بخشد امانی چون زده در چشم زده است
نام که در موشکافی بود پاک و از خط صافی بود
باید چون صیقل صافی باشد علم و ادب زبان صافی باشد
سوی خط موی شکافین چون قلم موی مرکبین
قفل حس را ز نظر باز کن دیده خود را صفی کن
بشم جهان پیش کش اندکی از ره انصاف تشریف کن
صافی این مجسمه بخواهرین دیده با صفت و ظاهرین
کج نمون حوسر اعلای بود مجتهدان سیمای بود
ای سخن شرح و بیان و صف تو زین توان کرد
عنف نفی حجابی اندک در میان زین اندکی
از قلم سابق پیش ازین شد خود را زین خود سر
من که ز جان باین فکر تو دم و بدست زین تو دم
بر دل من زین کن از نوح حال خوشی زین تو زین نوح

از گرا بخشم و دریای در روی زمین چو فلک باین
باشی دلشده کو بایستی مایل خال و خط زیبای
تا زین معرکه را زینیت تا رفته در بدن آیت
بزم سخن جزم و فزنده نام سخن آن چو سخن نده
بوسه یان چون سخن از کنند گوش فلک بومد فکینه
فلک ز دوسر پزند پاک کرد کنند از سرین فاک
اوج نمایند ز دین کل رست کشاید معصوم دل
خنده به برد مکنون رسته گو کس به چرخ صف گوشت
هره کشاید فلک بپید فرد و رساند ملک از عیب
بچو قلم تیغ زبان کشند خامه برف و جهان کشند
منت شوند زین خوشی شعله بر آند ز جوش سخن

آتش ایشان چو بر آید علم دو دبر آید ز لوح و قلم
 قافیه سنجانکه سخن برورند مست سخن از قبح و بیکند
 خاها ایشان دم سرشت مست زیشکر باغ بهشت
 بر که چو طوطی سخن قایلند جمله بشیرین بختان مایلند
 هر که زاکبیر سخن گفته یافت از کوه طبع سخن سپیده یافت
 بر سه بار از سخن پروری مرد شناسنده بود جوی
 مست سخن بیش بختان سخن زانکه بود جوهر ان سخن
 از قضا پر بر بانی خوش شمع مست نور فانی خوش
 هر که دم از سالم او آید از دم پای نفس آید
 ای شده در قافیه سخن علم به خط پروده مناسقم
 از حرم دیده به نقل کن نقل سخن از ورق و تلکن
 هر چه بگوی عه سنجیده کوی نکست مقبول پسندیدوی
 صورت نکست که بگلک زاوه طبع تو بود ملک

خواج که تا جبهه بر خویشت باده او عاریت بنیشت
 ناز علقان تنوی منتهوی کشف نکرد دین معنوی
 پاک درین پیش که از فیض پاک جوهر نظم نشود فیض پاک
 کوش بقول خسته و دوش چشم منی پسندد کوش
 لوح زباز از مقام بشوی هر چه نیز در بشیند کوی
 نیرد کن خاها بخود کاسک ناکشی هر سیه ناسک
 تیغ زبان آید بهان پس کوش خاها در انفسش
 دانشی از شوب و خوش پاک بر تر ازین شوب و خفاک
 دست برین بختان مایلند تا زنده بر شامش کند
 باده معنی نظامی طلب پاشنی از ضرر و حاجی طلب
 اهل سخن را به عاید کن روح و روان هر را کن

پیشروانی که سخن گفت اند
کو معنی سخن بسته اند
فیض سخن لامع معنویت
لوحه و زنجیر مویست
چون سخن آمد جسم درو
رفت روان لوح و قلم در
نقد سخن کو هر مکنون بود
خاصه که سنجیده و موزون بود
جوهر جانها نظم آینه
تا که نظم بر انگیزند
شاه نظم معانی مبار
منظم از جمع بدایع خار
برده جان چمن که سازو
صوت بان پرده کشش است
از صد فسیله کربافته
پرویش خون جگر فاش
عارض و مطلع صبح صفا
خال و خطش دوده شمع صفا
برده صفایسته جان نو
طوطی جان گشته سخن دان نو
هر سوادش قلم شکبار
سفته بزرگان کرباب دار
نظم روان آیت خوبی بود
خاصه که در غایت خوبی بود
ای شده و بابل سخن روی
سوی سخن بسیار نرسد

چون بسوی نظم تباری عیان
رخش خود از مرد و جهان جهان
روی بوی لاله اطلاق کن
پشت برین هر کین طاق کن
بلوه بد طبع سخن بشه را
ساده کن ز قفسه و آینه نشه
لفظ خوش و معنی شیرین
نکته پاکسده رنگین طلب
هر چه بگوید و ببارش داد
ساز با پایا و اشارت داد
صفت مطبوع در و درج کن
چاشنی عشق در و درج کن
تو این زخم در پرده کوی
هر چه بجوی می پرده کوی
باشی این نام که آراستی
زخ مستح در کار کاستی
هر چه یازار منزه است
عاجت گفتن نبود ناست
نقد سخن در نظم ابله فن
میکن از مرتبه خود سخن
قاب این چو عیان هستند
درج دل از جوهر جان هستند

من زل زده اعیان کشاد زنت بقادر دل کشاد
بارمانت که جهان رتافت در سوت عالم دل ریافت
دایره نقطه اعظم دلت بر رخ احکام دو عالم دلت
دل بود مهره ذرات و چیت در جزو و کل کایت
شان دل از کون مکان بر ملک دل ز عالم جان برتر
نقطه پر کار آیت دل دایره نامت نسبیت دل
آمد دل هرگز در بسط خوش بود نقطه دایره محبط
مهره تسبیح بیانه دلت دایره بر مرکز خود مایست
خوش خداوند جهان دلت جلوه کر عالم جاز دلت
دل که جلادیده و قایم بود بام گونین بلی بود
دل که بود جلوه که شیر راه مدد بر خند بفرود
در دل پاک تو خدا راست غافل از خویش خدایت
دل که بر سر رخ دایه دل توان گفت یک نیست

دل که در و شور و غم و درد از نمک عشق در و گرد
دل که در و مایه عصیان بود دل بود بیضه شیطان بود
دل که بود نقد عیارش بیا از قطره بر شود کیمیا
کرندی دست ارادت پر شوی شوی و سیکر
ساده شو پاک ضمیمه طلبی ترک جوانان کن و بسیر طلبی
تازه علایق کنی با فز در حرم دل نشوی سوز
من گرفتار دم جویم از علل خود خمسم چون غم
عاشقم و عهد جنون دیده من تشنه چون نیست
کر چه دم شد یوانان سر دست من و حلقه فست کیر
هشتمی از عشق جوانان من سر بره پیر به از نیاز
کباب دم زش تقصیر بش حاضر فیض نفس برش
تا ز دم صبح سعادت تو پاک شو و شام کنایت

دوش که از روزه بهر سپهر
همچو خزان بخت کل رود
مهر و بخت بزم خاک
شد فلک ز سایه شبنان
برده از غنای شمس سبک
گشت حیات است شام از بقیع
بحر شفق موج زد از کینار
شد فلک ببلوغ بالار
آسوی شب لاله چو بدین گرفت
را چو نافه وزیدن گرفت
در برابر آفتاب و مشک
خون شفق ناف صفت شد
از از چشم بدین ریاض
یافت به چشمه بخوم ریاض
به کل چشم همه روشن
گشت زمین به آسمان
ناو کشان شب از منت چین
غایب بودند بهی زمین
ازم و انجم بهر از آن بود
گشت فلک پر کل ز سبید
بخشش چرخ کوکب فرور
گشت شب دوخت باوی
از بن عین سپهر نیلگون
کرده بسی پرده شبین بر

بهر با سان ملاکت اوج
بافت بر در پر خم فوج
بال ملک در دوشد
کرد شباطین سواد و شد
چرخ معوس هوای کویع
کوی زمین به سجود از شمع
مور و مخ ز غم در زغم
ذاکرت بهج الهی همه
مهرین شب جهان باز
روی نهادم بحرم نیاز
بوی حقیقت شام سبید
ذوق می غنایم سبید
بر که جام قامت کرد
نیتی در دل مست کرد
غنی صفت غرقه بخوانم
همچو کل از خویش و انجم
بای زدم بهر سایه خویش
دست کشیدم ز کل و آب خویش
رونی چو از عالم کل فتم
ره بهر پرده دل با فتم
بانجم از عالم دل بن ندا
کل شده در عالم کل مستلا
سر دخی در نه خراب کل
روی بهر در آرای کل
کعبه نه این خانه آب و گلست
قمر حق کعبه جان و است

کوفه جان در حرم دل طلب قرب تو از در شد کمال طلب
فش حرم حرم دل شدم در طلب در شد کمال شدم
رفت غبار گل و آب از میان محو شد آثار مکان در زمان
ظلمت من شد ملامتی بنور گشت یکی نسبت از دیکه دور
شغور زد پرتو انوار غیب پرد در رفت و زد و پدید غیب
پیر من از غیب تجلی نمود صورت خویش از رخسار نمود
چون جزش لمع لاریب تاب صبح سعادت از دم غیب تاب
پیش و دیدم بقصد مکاه از برآمد شمع از دم زیناز
بر سر من دست از رحم انسداد غمخو شد بجام کشاد
گفت که ای دلشده جان دوست در چو دست تو و غیب دوست
چند شوی صورت این لوح فلک صورت خود سازد از این لوح
نمایی ایستی این نقش شمع محو کل و آب شود چون شمع
زگر سوکوی و نیستی رای بخت هم ز پای نیستی رای

نکبته برین عالم فانی کن باش بشکوه و کار فانی کن
تا بتوان جام نوش کن از نه لذات فراموش کن
چفت قاشیوه جان با خشن شمع صفت سوختن و خشن
در بلا عاقبت اندر نیست در طلب عاقبت خویش نیست
نفی کلش من لم جا گرفت قوه من وسعت دریا گرفت
پیر چو کرد بد زلفین خوش ناله من محرم آمد بکوش
ز ان شب از حادثه تقریرد بالهم بر زد و شبگیر کرد
شد فلک از جبهه دل رخ تاب سر و پیش رو نشینا غلاب
نوبتیا صبا عیون نود بر سپه خواب شینون نود
بر فروغ عشق صبا گاه حلقه چاق شد از سنا
آتش کوگرد فلک برقی شعله بر آتش کده شرفی
مثل خور کوکب از زیر گرفت اطلس مشرق چو شفق گرفت
باز سر بر سپهر و از یاد بیفته صبح از ارشش باز یاد

دور افتی پرده کاورد
 صبح در آن بچده دم از تو زد
 بانک نوزن رمضای خاک
 رفت سوی سده نشینان
 اهل عبادت هر خواستند
 بسجده و سجاده بسیار استند
 هر که درین قدم سیر یافت
 از دم پاک هیچ گرفت
 هاشمی از دیده شو خواب
 چشم بنده صبح جانتاب
 غل را آور ز شک پیاز
 از سر خنده و آغاز
 روی طلب بر درانه کن
 دست میدوزم کونان کن
 تانکه خط بسو او امید
 کوه توین صبح کردی

صبح جویگفت کل آفتاب
 غار گشته اندوه در چشم تو
 انجم این گلشن مینا کهر
 بخت چو شبنم زین نوز
 باد صبا سوی گلستان
 تخی کل درین جان ویند

رخ چمن زمزمه آغاز کرد
 غنچه نقاب از رخ گل باز کرد
 از کس مخور قدح بر گرفت
 لاله سوای قدح از سر گرفت
 گل شکر فنده تو غم نمود
 غنچه فسر و حوز دتیم نمود
 قل کل از برک طرب باشد
 سبزه سیراب عجب باشد
 فاخته شد ذاکر لعل دوم
 سر و سحر کرد بطاعت قیام
 شد ز بی غفلت سیراب
 مره نیج صف سر حباب
 از دم صبح نفس نو بار
 روح فغان شد چمن و کار
 خاطر من جانب گلشن شد
 دل نوای گل و سوسن شد
 سوی گلستان کند خنتم
 بر گل و ریحان نشسته خنتم
 جلوه کمی در نظرم شد میان
 فرم و سر بر جوان جان
 سبزه و از خم و چ شلال
 آمد در جلوه چو موج زلال
 سنبل رباب شکر پر شکن
 غنچه سیراب دهن بر دهن

کل ز پست جلوه و دامن گنجی
سرور و ان بر سر کردن گنجی
بگنج برقص آمده از قوت
بید موله شده رقاص گنجی
تخل شکوفه زده بر پیله
کرده بگل خفته زنده گنجی
عجب نهان داشته در پرده
کل دامن پرده در گنجی
سر و گلستان بوا بر زده
بر سر او من بوا بر زده
سبز و گل سرده هم در ی
گفته زلف و خطم بوی
تازه عطران ساس
گشته عزمین بلیاس بوی
مرغین و فیه عالی فر
بجو صبا سر زده بر طرف
مخوامشای ایمن شدم
تشفه سبزه نیز شدم
در دلم افتد که غم ز غم
کوکب جاوه حسن ز بخت
تو بلبس که سنگ فیت
شاخ گل صند که این بخت
زخمه خار از که قلم شد چینی
نخه گل که رسد شبنم

خزده که در عجب خندان نهاد
جلوه که در سر و خرامان نهاد
آب و ان این حرکات بگنج
چرخ جان آب حیات از بگنج
خفته در دایره طوبی
نال او این همه رشوق
عجب بند که که دهان شده
گل شنای که زبان شده
بر کف ز کس قدح زر که داد
شاه کل است از حرکت
عقل از سیم و حیران ماند
در که مغلوب هر اسان ماند
بکی زانده شطام گرفت
خواب کریبان جنبان گرفت
رفت ز دل حیرت بخت
روح بر آمد ز معنی جوس
از تظلم حرف دوی طاق
قوه تقلید با طلاق
نفس از عالم تنی گشت
عالم اطلاق عجب عجب
چون دوی منتظر من
آینه ام صاف و جلادده
پیر من مطلع صبح صفا
کرد چو خورشید در خان
موج بهماش ز دم جوش
نقد دایر خاک بوش

چون زدم سپهر خبر فاشم از دشمن جان دگر فاشم
 کرم نمودم بسلامت قیام قال خوانی علیک سلام
 چون بگویم لب شیرین کن درج شفا بخش بلفظ کناد
 گفت که ای کشته ای چون چندی کنی کوهر مستی عجب
 قافله بگذشت تو غافل شو بار تو در دل من زلزل شو
 ای شده بی سلسله پادشاهی چند کنی در سپهر زرتشت
 قیده خویش میپاوده دار پاده افکنی که تو شیر پاره
 بچو کل از پاره مورب ای بچو میاش و ز که ورت ای
 ای دو جهان بخت امیر نیت بغیر از تو کسی جز تو
 غیر از جنبش سپهر تو نیست جز تو بی جز تو جز تو نیست
 دامن قه از پی هر گمش زوی مناب زره پایش
 تانبری از همه پیوندها نکند از جان تو این بند
 چشم پوشش از زخم پیش و کم در گذر از زخم تبسم و دم

عیب کن جز نبه حیب کی زیل من به پوشش بویع کی
 جاده ده از اگر در حیبی وصف کسی کن که کند عیبی
 هر که ندیش تو ز سر عفات در قدحش بر تو آب میات
 هر که چو کل خون تو ز پوش خرد ده اورا و به امینش
 با من چون آب و این آب با پیش می عجز زمین خاکش
 اهل دامن خون بگر خورده اند تا بجم عشق سر برده اند
 غنچه کنش نش دل شکست کل ز خراش جگر این شکست
 هر که درین سلسله فانی شد کاشف اسرار نهانی شد
 چون دم سپهر شد م سر فرا عوفه نمودم زبان نباش
 کای دل جازا بتو پوشی نیت مرا بفر تو دل بسنج
 تابو فای تو سرافراشتم دل سوای همه بر داشتم
 ای کهرت مخزن کج خدی بر تو مهرت غنچه ارشای
 در شب غم کو کبسم تو روشنی روز با هم تو ی

چشم
 چون زدم سپهر خبر فاشم

صبح من شام کنه شد بیا گفت چو شب و زمين از دو دو
شام دانم شب افروزش صبح مرا گو کعبه روبروش
گفت کزاي هشتي تره روز بچو شفق ظلمت خود را بوز
نازدم صبح شوي همچو مهر چرخه افسر و زياط پير
صبح غمت روز شود عاقبت روز توفيه و رشود غایت
سر که درين به بعضاي رسيد از حد پير بجاي رسيد

چنانکه خورشيد آفاق شد شمع طاعت که شرف شد
گشت جهان منظر نور در که عالم جان یافت ظهور در
خبر که از سايه شد غي غلاب رفت به ساي کي آفتاب
آينه مهر ز درج فلک قبله ناکش بلکه و ملک
شد در ذات بساط و از سر سيم و در فدا و سجود

باديان از پاي گلگشت آب روان سوي درود رفت
خبر من صوت حدی ساز کرد کلبه دري قفله آغاز کرد
باز هوا کرد باندا ز صيد فاخته بکرت ز چنگال قيد
بوم بوزانه زمان شد ز باغ تانود باز لک کوب باغ
چلن بوارفت فغان در فغان شد بشناس هر پراو کيزبان
دشت و دراز لاله و گل نازه فيض موعيد و انانه شد
کلن لب غنچه نفس کش کرد لاله سیراب قدح نوش کرد
اهل تنعم عمر بر خواستند سلسله عین بياراستند
مطلب خوش لکجه نوا بر شيد ساقی کلن عام صفادر شيد
شیخ سوي صومعه ادرم زند خرابات بوحدت شيد
مست جنون راه تاناکرفت جیب کلن دامن صحران گرفت
روز خوش و عمر و بازار خوش من بچين روز گرفت بچين
بواهوسان خد از سوزن عنفان بچين از روزمن

فی سرو برک کل عباد
 سوخته لاله خدارانم
 عقیق را فوخت چراغ را
 سوز من زار باکش مرس
 ساخت مرا غنچ جوانان
 علق را آورد ز جام خروش
 علق جوانان جهان پرست
 چون سخن عشق بلوغ ضربه
 شوق دگر دل مرین کرد
 پیمبر از نی و عقیقی شدم
 بدر تو عشق بمن بار شد
 خط بواد سر و سودا را
 بادید و تلمس شمع جان

فی سوس لاله و محسدا
 بدیل خوش خوان هزارانم
 ساخت علم آتش داغ را
 دو دلم برین آتش بر
 وای بمن کرم بسمه و پیر
 گفت که ای عاشق بیدل خوش
 خفت با بده تقصیر هست
 شد قسم و قسم سخن بدید
 روی را جانب درگاه کرد
 در طلب بر شد منعی شدم
 روبرو فتنه و دکار شد
 سر بیابان تنم از دم
 بچه و انداز جهان در جهان

پنج بلا خار مغیلاں او
 عرصه او بادیه روزش
 طول بایفش ز نایت برو
 دشت وسیع چو باطاب
 کوه بلا سنگ ملاقت در
 من پیمبر وادی عالی سود
 من چه کنم غرق سوسن بی
 درد و غم عشق جان کفتم
 سوی بیان قفا سرده
 بر که بره کرم شدم چون
 کوی صفت پای ز سر حاتم
 بادم این عرصه مد آتشی
 رقم ازین بادیه خسر برو
 موج فت ریک بیابان
 دامن او دور کرم بیان
 عوض سوادش ز نایت برو
 حمله درم حمله پردام و در
 کم شد و صحرای قیامت
 بادیه پیمانه چو کرد با
 سچایی از همه کرم گری
 خاک سی زک جهان کفتم
 سر کرم بیان بلا بر زده
 فی رسم بود خبر نه پای
 پای زدم بر سر و سر حاتم
 کوی سر خوش بچو کای
 آدم از عالم خامس برو

سنگه حوای معاشی شدم / از بیکه نشستم و فانی شدم
 تا سوختن معاشی شدم / در نظرم شد همه جانان
 نفی و بی درشتی از پیش / صاف شد از من دل و رویش
 چون نظرم ساده شد از سر / در نظرم عالم دیگر بود
 عالم خاصی چو ریاضت خان / ساده ز اوضاع مکان و زمان
 رفته او کعبه روحان / سافت او بجه که فانیان
 کشته یکی دل آخته در / طاهر و باطن همه حاضر در
 دور آید آمده عین دل / کشته جدا جوهر حال از خل
 جلد ذرات بعد جنت جو / کرده سوی مبداء فیضی
 طایفه طایفه اهل کمال / دایره بردایره ارباب حال
 کرم روانی که میخامند / تا بخدا پیس و مرید محمد
 دست یقین داده بهم سر / بافته یقین به از بیکه کو
 سلسله بر سلسله اهل شرف / بسته چو تسبیح دران طایفه

فرخ زمان بر طواف حرم / در پی هم فرست قدم قدم
 من پی جمله بفضل اله / پای زنده ساخته چون کوه
 تا هزاران طلب از راه دو / بر صف آخر نمودم عبور
 آخر صف پیر من استاده / دست بعالی قدمی داده
 چون بخش خیم دلم باز شد / باطن من آینه زار شد
 پیش نهادم ببلانش قدم / داد جو اجم هزاران کرم
 بر نهادم بکف پای سپهر / کشت در از سر نو و سنگبر
 گفت که ای در پس نداشت / چند توان بود گرفتارش
 قافله عمری در پیش نیست / وز تو بمنزل قدمی نیست
 دست قاز سر جان فشان / دامن عمت ز جهان فشان
 چیت جهان جلوه که خافان / مایه مشغولی منی حاصلان
 کار جهان غیر خسر نیست / عاقبت کار جهان بخت
 حامل و محمول جهان فلانت / اول آینه همه سچ صلیت

در درو عاقبت اندیش بشی در طلب آخرت خویش بشی
 تا بتوان فوت مکن وقت فرصت ام و رحمت شمار
 و عده ام و بفرسدا کن نقد نه نسبه تما کن
 و فسخ کن ام و ز که فرساید رفت تعجل چو دی نرسید
 در ره عشق از هر سودا پر فرد شوام و ز فرسدا پر
 ای بزم بانه چو خاک بغداد بچو کل از طینت خود سبدا
 دل بغداد و جهان فسخ کن خاک شود و از ره خود کرد
 تا نشوی خاک راه اهل درد کی بفک اوج کنی عجب کرد
 اوج نایب به پستی بود پستی آینه سستی بود
 بچو بر سن بر کن دل بها بکسل و بسته عمل بها
 پیران بو غطارش کرد خاطر مخزون را شاد کرد
 با قسم از صیقل شاد پر سینه صاف و دل صیقل پر
 به شمی جای دم سپید کن نقد این زمره غم سپید کن

نقد تو حیدر وایت ما موعظه عشق مکاتیب ما
 تا شود این تا بهر سر مد راست روان زه دین را
 مایه شادی غم ازین پس دولت جاوید بهمنیت پس

در دم او کل خدا بود پس کو کب ملک بقا بود پس
 سلسله عالم ظاهر نبود بلوه ذرات مظاهر نبود
 متنی موسوم نمودی نیست بلکه عدم نیست و جودی نیست
 من از آن نیست در حجب و است صورت اعیان جسم و نیست
 بود هم بحسب مجاز و محال موج زنان علم بزاع لایزال
 فی غیر از عالم امکان ستود فی اثر جنبش اعیان ستود
 بود جهان غرق در عدم دیده جان بود و بخواب عدم

عشق بخود ظاهر و منظور بود
 متنو غیر از نظرش دور بود
 شد صور علیه از جسد است
 در شبه آری شیون و صفات
 عشق را فرشت لوی نمود
 شعله زد و مشعل اند نور
 گشت از آن بر قفسه ای سا
 عالم انوار مجسمه و عیان
 هر سر انوار صفاتی بود
 پاک و نجس و ملائق بود
 قدس نشاد ان معانی مکر
 جمله مقدس نقوش و صور
 پرده نشینان جرم بقا
 وحدت بیان جرم کبریا
 ساده و مخفی ان بساط ظهور
 سازج مطلق از جمیع قیود
 بر کس جلوه کری و شستند
 رایت اظهار بر افروشتند
 شاه جان پرده زنج بر گرفت
 جلوه دیدار خود اندر گرفت
 روشنی صبح بقا زد علم
 تیرگی شام ندیدم نه علم
 پر توان نور تجلی نمود
 عقل کل از عالم علوی نمود
 نفس کل از عقل کل آمد
 مایه صورت بجوای رسید

صورت معنی بهم نمیختند
 عالم اجسام بر میختند
 دست قضاوت بر این گشت
 لوح و قلم بر سر کرسی نهاد
 شد علم از قعر عدم طاق نمود
 نور زل عجب زوایا نمود
 کاتب قدرت رقم آغاز کرد
 پرده زار باب قدم باز کرد
 خواند ورق دفتر احوال
 کرد مفصل همه احوال
 آنچه بقوم فلک چرخ کرد
 آن همه بر فتنه و قیام کرد
 بر صفات فلک از بنماید
 کرد روان جدول و منهای
 صورت شمسی بطراز و رسم
 بر قری اندر شمسی رسم
 داد و بیاخت و قایق نظام
 سال در روز و شب و صبح و
 کرد حبابی و دشت و قوسم
 از در و خورشید علم در علم
 عالم ملک و ملک استند
 دایره نه فلک استند
 گشت ملک قافله بر قافله
 حامل حسن و و کل سلسله
 خانه پاک که بیک آمدن
 نیکو قسم صورت نوی و

کسوت فلک سیما بد
 نقش زمین را همه برآید
 مکت و وضع بدایع نمود
 صورت ارکان طبایع نمود
 چشم غلام بجهان جابر کرد
 من موالید نمود از کرد
 آدم کل در دل عالم نهاد
 عالم در کل آدم نهاد
 در دل آدم زره موفت
 کرد تجلی هزاران مفا
 بر صفی مظهر بند بجان
 جلد ز آثار جسد و حال
 هر چه درین دایره اعلی است
 زنده آن جلد است دست
 در سمت دایره می
 دیده وری زیت بکردی
 ای دست نقطه کلک خال
 خارج خفتت به حریفان
 مقلع انوار تجلی نوی
 آینه صورت و معنی نوی
 صورت پیاپی نور مات و تاب
 نقش تو امس صور کایات
 قبل ذرات جهان و نیست
 روی همه کعبه وان بوی
 کوکب طوری لطافت ترا
 مرتبه دو بدافت ترا

در همه فلک زرع است
 اصل تو بی ملک ملک است
 غر زانیت وین پرده است
 غیر اگر است تو بی زحبه
 کون مکان تابع میل تواند
 ایلم و افلاک طفیل تواند
 میف که باین همه روشن است
 نیست اگر ز خود و غافی
 اگر کش نقطه خویش را
 بازشتی کمر خویش
 دیده و بر تپه پایش
 میر و جوه افش پایش
 از دل خود نقش وین کن
 صورت بی ووی و زین
 دل و کن ساز و نزل کن
 زانکه بود یار یک دل کن
 اگر گدازی ز خود و دل کن
 پیر از خویش نیست دل کن
 در دل اگر بر خدا یافت
 نفی خواطر بکن ای دل کن
 دل که ز اثبات خدا گشت
 دایره نقطه الی است
 ای سده ذات ظهور و بطون
 نیست بر من از تو درون
 صاف کن ز خود چه صفت
 سازی از همه آینه را

۱۰۰

زانکه ز محراب ازل دوستی
بایم چون قفسه غار و پرو
کر بسوی در که خود رو کن
از همه رو روی یک سو کن
در که ری از خود و از غیر خود
قطع کنی دایره سیر خود
آینه دار محرم دل شوی
بارخ محبوب مقبل شوی

بودت شیشه گری طلب
نازک و شیرین تر خوش
بر که خشن بود به کمال
نام شوشن بود بدیع الحال
عارض او قفسه عشاق بود
اروی و چون نه و خاق بود
هر روز از یک جانش نخل
لب حیات لب و متغزل
اروی آن در خسوف جمال
لم یزالا که قسیتی اللال
بود ز خویشد نکوتر بسی
داشت جهان که چه گوید کی

۱۲
بر که تو داشت باری خوش
خویش بصد دید و تماشا خوش
ساخت کی قفسه به این کار
بر دور و جلد مست از جگر
کرد و نش از آن ناس
اینها ساخت بر فراز قیاس
هر بهر از چنگ مینامد
چون و خوشید مجلایم
هر یک از آن شیشه بر یک در
طیبت شیشه رننگ در
جلد چو آینه چینی میر
صاف و جلاداده و صوبه
ساخت بنای که گشت افکند
چون محرم دیده بر از خود
گشت چو آن منظر بی نام
کرد در و بر تماشا خرام
برده و حدت لقاب گرفت
محبت آینه دلان گرفت
عکس خشن یافت بر عینکی
نور در شعله زد از بر کی
یافت صفات خط و خال کرد
دیده تفصیل جمال کرد
همیشی بر منظر مینامد
نیت بحر جلوه کرد یک حال
ما چون در یک این مقصود
کرد و جهان دیده صفت بر

سادۀ شوارز و نیس که نشید چو در خور آینه تجلی نمود
تافه بر آینه ملکات حکس لیس بجع صفات
و ده که بعد نور و مفاروی از همه دو بایم کس و برو
طوف که در آینه سر نمود عکس رخ جلوه دیگر نمود
بر نه ذرات جهان عکس بار جلوه نمود و بیک شان با
شان جالی که اس کے بود جلوه او نامیتسانی بود
بر در و دیوار بنای چو در این همه آینه که صورت نمود
نبت کی نرسکے جلوه کرد شد مقدر در ایاصور
نبت در ایاصور مختلف هر یک از و صفتی متصف
کون مکان نثر آیات و جد جهان آینه ذرات
آه که آینه مایه است چشم خطا دیده مایه است
کریکالتش ز خطاهای مایه دیده مایه نشود وای

دست قضا چون کل عالم سر در دای عالم کل آدم سر
بر کل آدم ز محاب کرم تا جل روز فروخت غم
چشتی عشق بران کل زدند نقد روان بر محک دل
تکه جان شد مجید فصل غنچه جان سه زون بود
از طرفی صبح هدایت بود و طرفی باد غایت بود
غنچه بجام دل بلبش گفت تهن مبار آمد و کل کل گفت
خبر شد از نه یان کار و گشت آدم و خواهر برین نبت
دانه گندم پو باد میس توشه بخلق همه عالم سپید
پشته و مقانی ازین میگزد در همه عالم بخر شد سحر
انکه در وقت رو قات مایه مرنع و مقامیت
نست درین مرز و بانفرا خاک سیه اصف کیا
ز بارافت کن نر میشود کریم خاکست که ز میشود

در دل کل بخش تو کل فشان
 تا شود از ابر کرم کل فشان
 ابر چو بار و برین از فلک
 سحره قطره بود یک ملک
 رنجه قطره ز قیف عجم
 در دل مهردانه بود سقیم
 باد کند دفع بخار زمین
 تا برسد نفیج عیب زمین
 دانه چو از نطفه ابر بار
 در رحم خاک شود بار
 آب روان خوشتر از گلاب
 پرورش روح نباتی کند
 بر روح غر خاک و آب
 جذبه ناری سده آفتاب
 صبح موالید ملایم شود
 تا میرا سلسله قائم شود
 چون شود ارکان طایفه
 طبع غریب همه کرد عبط
 طفل کی باز روشن شد
 تا چشم دانه پدید آمد
 دانه بست چو گشاید دمان
 بنره بهلین زان زبان
 در دهن مهردانه به کرسمه
 رشته چو شود هر گاه
 بنره چو از خوشه طبع شود
 دانه ن رشته یکی مد شود

خوشه باقبال امان کشد
 از سر شکرانه زبان کشد
 خوشه که سرشته فقر و بخت
 سر علم سلسله رویت
 دانه چو در خوشه رحمت
 بر شود از سبزه باغ بخت
 مرغ و خیر تو ظهور آورد
 رزق تو سوی عبور آورد
 مور و مرغ از تو فتح برند
 دانه شکر تو بجان آوردند
 مرغ جو دست بسی بیا
 باد بهر دانه هزاران سپاه
 آنچه بناشکر و عبید آمد
 آن خدا دل شد بد آمد
 از نعم اوقات حکایت کن
 سحر یا آرزو حکایت کن
 هر چه شد شکر و خورشید
 بنده فرمان خداوند بش
 هر کم و بیشی که قضا جوده
 بیکر مو کم نشود یا زیاد
 هر چه درین پرده پسندیدند
 مصلحت کار در آن دیده اند
 ما چه شکیم که در پرده حجب
 نیک بد و کرده و ناکرده
 به که غایب زنده اعتبار
 شیشه شکیم و رفا افتد

ای که چو طوطی نغمه در خوی میوه یافت که ز خود خوی
 تخم کرم دانه و کشت عطا کشت عطا تو نه راه یافت
 کاشتن تخم نثار و دکن خرمن خود و جریب اگر دکن
 بش وانی که جهان داشتند تخم نکوبی جهان کاشتن
 خبر و نماند سلامت بود نوشته صحرای قیامت بود
 در صحرای آفرینت این دانه صفت با همه حسرت بر
 خبر دین دیر کهن سبزه از همه کاری که کنی خیزد
 هر چه بکاری ز غطا و صوبه است بیالای تو جو جو صوبه
 به مکن و عتسم نکوبی بکار تا نشوی وقت در و شر

بود سطر یقینان عذر عادی و نو عتسمه و نایه
 در صفت پیوری فرس دبو بکشته عیب زوی و دزد

ای که زمین کن چو عالم ساختی و شش زمین بر فلک انداختی
 عازم آن شد که ز راه کشته فوت خود از خوان قضا کشته
 سافت مبارزه افق صاف قطره ریشی زمینها چو ام
 بر سر آن قطره زمین بکشد جوی بجوی از جبهه جدول
 خواست که بکار و کندم مایه مد کو به تقسم شود
 تخم جو از خواجسته ده و دم بخت خیال و طبع خام کرد
 خورشید از مرغ انانیا روشن از دیده مردم نماند
 رخت قفا بر فلک بیوم از سر سبزه تخم بخورم
 غلام طمع نیم شب از جای خود چشم کشد و بر پای خود
 دیده ای که سر افخته اند دیده بر ریزه نهفته اند
 از همه پنهان بران حجاب رقت شب قاجار و آب
 تخم آبناشت بر مرغ خاک تا بد کند از آن آب و خاک
 روز که شد کشته بر دم کشته شد این مرز و کندم

پادشاه کاشته خوش کرد
تریت از سرچ توان ببرد
یافت چو در خاک بام آه
پادشاه از ریح نباتی کیه
فطرت اعلی ز کرم شد
خوشه جو جو شد و گندم شد
کرنگش قطره باطل شیا
جلد یک نوع بود جنس فضل
کره سکنی در و کوشی
کوسه و خرگوشه را برآید
همه و صندلی بیهای خود
جمعه بدو نیک بجای خودند
سرگرمی جوهر گانه بود
سرخر از نقل و کافی بود
در پس پرده بود مخفی
در دل هر ذره بود عالمی
سر که برستار سماجی بود
سر که زیند ارستای بود
خوزه که عیارش چو زرقار
زهره و درخوار و مینار
جلوه تمل از غر و باروت
قیمت هر چه بقدر آوا
ناک و کس پرده کن عین
آینه چهره غای عین
نود و عینش و نوار
طوق جسته ملقه آزاد

شبه شب تیره غایبان بها
یوسف لاشیا با فدا
باشی ناکه کین نوند
سرچ بکارند همان بند
به که درین عزت جانکداز
تخم کنی دانه آشک نیاز
ناب آید ز سحاب عطا
زرع تو از بار عمل خطا
دانه کش کاشته خوشش
قانع برداشته خوشش
عاقبت کار خود اندیشه کن
رسم و ره پیش روان پیش کن
پر خط است این به دور و دور
مدرسی که ره خود بنا
حیف که از غایت بچا صلی
میکند و عسیر تو در غافل
آنچه که شست نیاید بکار
باقی عسر غمت شمار
عز و باد است تو تخم خرد
تخم خود از باد جسد چو خرد
سر که گند مزج مستی درو
ست جهان در بر او نیم

ای زده نثر عبادت حبیب آمد بهر شهادت ز عین
 قتل عین تو جهان دلیت جای تو بالاتر ازین قیامت
 بهر تماشای فسر و موهل کرده ز وحدت سوی کبر
 اوج کن از خویش و تغافل جای قیامت تشنه کن
 سر کس از غلو که وصل خو فرج شود یا دکن از وصل خو
 پیرو پا در ره تجسس بیدار وحدتی مشرب تو جدها
 گر چه هر طایفه مذمت مشرب توحید عجیب است
 مشرب توحید قادر قاتل بقای عین ظهور بقا
 چست قبا از نیمه کوشند یکجاست بیکدیگر و کوشند
 هر الفا شهادت آن است مست توحید خدا یکدو
 شین که در و شهادت بود در خور انکشت شهادت بود
 تا که بود دایره ماه و صبر ست در و و ن فیه هر

وال که راکع شده بهر سجود ختم شده کو یا بسلام شود
 نون که بود خوزه نه رکن کشته برو ختم سواد سخن
 لاک بنی عنده ض ماسوا حجت اثبات وجود خدا
 لام که سر در محیط جلال آمد قلاب دل لعل حال
 تا که بود خاتم لاله خط رده بر دایره ماسوا
 هر که ز اثبات خدا اکثمت از دل و جان قایل لاله
 موج محیط چیر و کشت این معقل ملک و ملکوت این
 خطبه دین این رسم ظاهر هر که توفیق یار کانت
 مشرب این چاشنی جانقرا شده شود ست و زلال نقا
 شهادت می خویش بود وقت کمی خوش بهر خوش بود
 فانی حق با تو مطلق بود مست می جام انالقی بود
 باطن صوفی ریاساده آینه صاف طلاء داده
 که نبود ذکر توحید فکر دو لازم فکر تو بود ذکر دو

دوست چنان از تو سازد ترا که تو بیک جذبه بر ماند ترا
 ذکر و مذکور زعم دوریت کسبت که مستغرق مذکوریت
 آنکه بغفلت رو دار فکر غیر کی شود از خاطر او ذکر غیر
 که ز دولت سر جلی منفعت سر هلی در دل ذکر خفیت
 ذکر حق تعالی خواطر کند عالم باطن بتو جان کند
 ای شده فایده بجات چنین بهش تذکر کلمات چنین
 اذکر سبکه که پرشای رشته صفت اگره خودی
 درج اگر کن صفت خوش بخت کن است خوش
 کوه رفیق از غره اشکبار ساز بسیج الهی شار
 حلقه مونی که سسی دهند بجه صفت سلسله دارند
 بسته چون یک حلقه بها رسته جمعیت دلهای بکف
 بسج صفت کرد برشان دهند از ره دل جمله بهم واصلند
 کرده چون بسیج بعد از ای سر بسج از خود می پلوتی

جز سر سبکه در ذکر است حلقه دلهای بت بسیج دوست
 دل که در این جلقه میانی جنبش آن دل زده دل
 جذبه دلهای که پای رسد بجه سر سبکه او کی رسد
 بسج زاهد که ریایی بود دانه مرغان سوا یه بود
 بزم تجلیت چو آینه صاف آینه خویش بر آرز غلاف
 سر که ز آئینه بر آمد ز پو کشت خود خالی و پر شد ز دوست

قطره کشته که از قوای سر زده بر خواست خود بخت
 در تقوای بر سوا جا گرفت با هم پستی به بالا گرفت
 از دل در یا بفلک برده رفت ز مای شش ماه
 قطع نظر از خود از غیر کرد بر مای اطوارت بر کرد
 یافت چون تکمیل خوشی کرد سوی مرکز اصلی رجوع

قطره چود هر مد فایست
همچو پیرستی در یانید
کم شد و در یاقین خوش
یافت و آن کم شد کی هر چو
قطره و در و از و موج و
گرشاسی نبود غیر آب
بکر از قطره هر سر پرست
در مد فاش عت غایت
قطره در یانها کرد رشی
جراز و همچو مد فایست
هستی از قطره سی ای
اوج قیامی نوی پستی
نمید بود در اخط پیون
در مد ف جرقه و شوی

چون کل دم بوفن آب یافت
لق فلک مدیت و مر یافت
که باشد بر من مجاز
تقدیم است ز هر ناز
که رقم بر او و جو
وجد است آن و بر جو
فیض ملک می عابد شدند
ارض و سما و مابین

متبجود عا از فوق تحت
سلطه بسند تا ذات بت
هر چه مجرب سجود آمده
هر عبادت بوجد آمده
لیک از خاک ره حریت
محرم افعال زلالت
تیر که غراب و دو عالم تو
سجده که قبله اعظم تو بی
کویر کستای تراخی پاک
شسته چهل روز بهفت ایضا
ای که نمودند نازی ترا
خلق نکردند بیای ترا
شد تو محراب ناز شود
پیش تو کردند ملائیک سجود
تا حق آن سجده بی آوری
سجده بدرگاه خدا آوری
طاعت حق گزین جان است
در صف دوم و دم این است
این به نعت که بام خدا
گشت نصیب تو زیارتی
در نور غمت عالی است
تو سپاسیت بر فراز قیاس
نعت حق لی حد و بیان
شکر حمد اطاعت زودان
پنج مانت که فرض آمده
در راه سلام تو فرض آمده

به که دل خویش ناز کنی
 غلغل آب مجازی کنی
 بدر تو راه نجاست این
 توشه دشت عوالت این
 که تو بجهت نی طاعت می
 در صف محبت بجاعت می
 ای شده در عالم گل خال
 نقش خود از قاتم دایا کال
 و سوسه آب گل از دل بر
 پای دل از دستک گل بر
 بچو تمیم بصفای خاک شو
 ظاهر باطن جو و ضوایک شو
 دست نبوی از عالم چو
 محو وارزیده خود چو
 تا نشود عکس از دیده دور
 آینه دل پذیر و حضور
 پای نه کن سوی مجد حرم
 تا بجاعت بری والسلام
 روی طلب جانب محراب کن
 پشت بمحوره اسباب کن
 سجده کن از روی پرستی
 ورنه منته رو بر منی
 نشده متوق بحر شهود
 بر منن پیده سودنم
 هر که محراب از اناط است
 خاطر و باطن بخدا قاف است

در قی خجند است شش
 از کس نه طمع و خاست شش
 دیده بران نه که ترا دیده
 ویده اقبال و تیکت
 مجده بران که بملک وجود
 داده ترا سر ز نای خود
 تا کنی ترک سبب و طلب
 محسب نبوی کی سبب
 هر که دهد ترک سر و برگ
 زنده شود پیر از ترک خویش
 زنده بجایش اگر کند
 بخوار زین مرتبه بازند
 زنده کی هر که زویند
 مایه مدح و تهنیت
 در ره معبود عبادت خو
 بندگی و صدق و ارادت خو
 علی کریم خلاصیت
 در محرم حضرت او خالص
 کعبه روانی را کرده
 تابه عشق تلف کرده اند
 در ره عشقت خطر آبی
 رفته درین بحر آبی
 در ره ترک سر خویش
 ورنه بر راه دگر پس
 در طایفه خطر جایت
 رستن این ره بایست

خبری تنگی دوران کشید
 لعل و لوز که این نیک است
 سر که چو پروانه آتش زد
 یحیی که درین پده اند
 تا لب خیمه حیوان رسید
 آب زنجیر جگر سنگ است
 در قدم شمع دم خوش زد
 از همه سوره و مجید کرده اند

ساجد محراب جمال نه
 کعبه دین قبله اهل قبول
 مالک معموره صدق و صفا
 پس که بجان طالب دین زد
 قطب جهان شاه ولایت
 نقد علی زنده آل رسول
 تاج و کتوفت و وقایع
 روی دشمن جانب دلزد بود
 بر سحر و دود و صدق تمام
 رو بوی قلیه نشستی مدام
 بود با صاحب قفا در سلوک
 قطع تپه کرد زیر و لو

روزی او سر حد رسیدی غیب
 شیره نکردی که بود شیره
 چون صفت شاه با نواختی
 کشت عیان زد عوام و خاص
 میر محمد حسد و ماحربان
 در طلب شاه شد از امتحان
 گفت بخادم که زوجه حرم
 مایه ساز بسطار طعام
 خادم مطبخ بحیر که دود
 بزه میشتی ز ضعیفی کشید
 مطبخیان حله ز جان خواستند
 سلسله طنج برار استند
 در طلب شاه ز ایوان قدر
 کشت اشارت با میران صدر
 رفت امیران صدر نیاه
 از سر قبلان بهرگاه شاه
 شاه ازین قصه جوگانه
 بالقدر آن آمد و همراه
 خلق دویدند بسوی او
 از بی نظاره دیدار شاه
 تا به رقص میایغر رسید
 غلغله گنبد کرد و جگر رسید
 میر محمد از سر صدق و نیاز
 رفت سوی حضرت بهر نیاز
 چو ملاقات سر فرار گشت
 بر طرف مسند خود باز گشت



آمد در قفسه مقابل نشست / رو بوی شیخ افلاک نشست
 شاه چو در قفسه رخ خیزد / پنجر از غرشد و خیزد
 پشت سوی قفسه چو در کج / روی بطاوی دل هاب کرد
 داد صفا شمع رخسار جمیع / پشتی و رویی نبود شمع
 درج معانی سخن باز کرد / موعظه راستی ز غار کرد
 گفت که عدلت سر راستی / به که در تپتی ز در راستی
 چو شاه تپت باین رسید / مایه و خوان و نلک ان رسید
 میر تر گشت باین مدتی / از سر خلاص صفا هم طبق
 به دو غیبت متوجه شد / اکل آن به فسر رسیدند
 چو زمین مایه برداشتند / دست عابر فلک فرا داشتند
 میر تر سوی تپت راه کرد / روی سخن را بوی شاه کرد
 گفت رخ اقبال چو افتی / از سوی حق بر حیرت افتی
 شاه ازین نکته چو کل / رو بوی میر تر کرد و گفت

شاه ازین نکته چو کل / رو بوی میر تر کرد و گفت
 میر تر گشت قفسه روی لورا / کر خورش از قبله بگرد و روا
 گفت که شاه بنمایان طعام / رزق حلالست یا حرام
 گفت که این قسم که کردی / بر تو حرام آمد و بر من حلال
 میر تر زین سخن بد چو شش / بت لب شد رک و غموس
 بود درین حال که از کردار / شد رستم پوه زادی دادار
 گفت مرا از برای سپه / بود بندر شده دین یکبار
 از پنج من سپهر بجا و کشید / عریده کرد و بتطا و کشید
 میر تر چون شنیدین کلام / بر سر پا خواست ز صد و تمام
 در ره مردان خسته خاص / ترک غرض کوی و باجلا من
 کوشش مکن در حق پادشاه / جوهر خالص شناس از زلفی
 کرد و جهان غرق شود از او / روزی عارف نشود جز طلال
 کارکنانی که درین پرده اند / روزی در خور کار کرده اند

هاشمی از مع جان تو کشه در چله حسم شو چو کجایان کشه
 مردی از کجی اندیشه کن رستی و راست روی بشنود
 در طای این و رطه قدم بیز و خطر بادیه پیر سر کن
 پای چوپر کاکش بر گران تا سر خود را تهی در میان
 پای بر فرزند مضیق جات روی بگردان همه کایات
 سر که کند روی طاعت قبله ذات شود روی

آنکه در رحمت سی روزه ماه جلی کو کعبه روزه است
 طره بلای که ز طاق فلک آمده محراب سجود ملک
 صیقل آت خفی و جلی خرده رسانده القوم
 ماه بزرگ که ز اوج قبول کرده در نامه وقایع تو
 شکر که این ماه معاد است قفل جیت و کلید هست

صیقل آتیه شمع و شب ماهی سه علم قناب
 روزه که بر جمله عبادت فرجه انوار سعادت بود
 ای زده در شایع سلام در ادب روزه کجایان کفایم
 چیت ادب دیده بودا در تیره روزه که کشتن
 کوش و زبان در کوش در دست و دل دیده خود
 روزه که نورست معشر زو شده تقدیم حافی بیای
 دل حسم روزه مؤمنان ضعیف بخود راه مدد شکر
 روزه عیار دلی غش بود مایه غش در خوار نش بود
 کر سنه مایه شوق تشنه لب چاشنی ذوق با
 پش از چاشنی وقت شام سفره بیارای باب طعام
 کم خور و در قیمت مهمان نیکب از نش و در جان فزایی
 شکر کار که مهمان تو روزی خود میخورد از خور
 این سه منت بکسی نماند شکر گز و نماند منت منه

آینه سازاده دل و صافیش / با کس بر از صافیش
نقد عطا کف درویش / زاده آفت خویش
راست وانی که مدویند / این مدد از نیکی خود یابند
از دل و جان طاعت معبود / موی باد نکد مقصود کنز
بایل محراب را و سج شو / قایل و عیب بپیش شو
شب هم شب با نره اشکبار / دید و بهر شسته ریش دا
لوح دل از دوسو شمر کن / تقن کشت از پست روح کن
قرص خود از خوان میجای / آب خضر نیکه یف با جوی
پیر و یوزنی چند جوی و / پیر و بکوی زخده اکوی و
زاوید در کنج خزانده باز / بالبان و دم آند باز
گشت قناعت ز غم اکن / قوت دل از خاشی مبر کن
سر که ره صبر و تحمل گرفت / ملک قناعت تو کل گرفت
ساکر ره قانع و در تاقی / طعم خور مبداء قیاض

چون رسد از عالم بالا قنوح / نفس تو مشروح شود پمچ و
ای شده از لقمه هووی قوی / پنجب از مایه معوی
از بیانی منت و ومان / به شکم بارز بوان بکش
خاکش و کل مطلب از فتن / خون حوز و منت کشتن کل
کز پی روزی خود و خویش / آنچه نصیب است کی قوی
این همه در دهر سپوده / این همه اندیشه نادرست
چند کنی در پی آب و علف / مایه اوقات کرامی تاف
سال و موی در طلب خواب / روز و شبی رسوخ خواب
خسک و تر و در جهان خورده / درد سر بار کن ده کبر
پیش که حلت کنی از جای / یاد کن افزور فردای خویش
بحر شو و منت عالی طلب / اسد بر افغان و لالی طلب
تا بتوان جامه ده و نج / خود بخور و لقمه تحبش

شاه و نایت علی در تضا شیر خند ابن عم مصطفا
 روزگار دهن بود با وای دل چند حاضر و تن در غار
 چون غسل روزه کشان رسید خادم مطبخ سوی مطبخ دوید
 نان جو گرم کشید ز تنو پاک و بر آلود خسته چو تنو
 مایه گستر دور و نان پلو نان آب و نمکدان شاد
 خوان صفا گرفت اخلاص ماند روحسیرم درم غاص ماند
 چون بر حجره افزاکشت خوان بنهاد و باو بیارکشت
 شاه بربایده در پیش واکوین بد ریخته درویش
 دید که میکین فرو مانده روی غلو نکرده را باز کرد
 بر این خوان گذارده است دست بد ریخته بر آورده است
 دست کشید از سر خوانی کرد و آب کشید لبانی که داشت

فوت خود از مایه ناب خود شکر خد گفت و دم آب خود
 غم سر پرده طاعت نمود سم بهم آب قناعت نمود
 بود چو صبح از نفس نفوذ شب به شب نویشان بود
 شاه جواز پرده نمودارش تشنه لب از دم افشار شد
 خادم مطبخ همان سم آورد قوی جوی بر دیر و یکشاه
 بود درین حال که کوشه کشت عیان مال و ناله نوا شد
 تشنه لب کرسنه آب در بدر ناله پیر و مادر
 شاه بان حوت حال خوا داد روانان جو جام
 بشت زول قید خور و خوا رخت بخت شمر به آب
 خور و زلال از قح مشغول زد نمکدان سر انگشت نوی
 روی غلو نکرده را باز کرد ضابط بند کی آغاز کرد
 شمع صفت از سر و گذار از قره میر شکر نیاز
 بسی بر حصاره زد و از کربان دیده خود شست با خم خوا

شب که شب روی محراب است چشم بجزشید جهان است
 دیده پر از کرب و دل پر از بود تبسج خدا تا روز
 روز سیوم هم جهان حال بود تشنه لب کو ترا قسا بود
 شام که کرد فرزند تو شفق قوس قمر کرد جو خور و ز
 خادم مطبخ بکف آورد خور ماند بران خوان ملک و آفتاب
 نیز برد شه دنیا و دین از سر خلاصی و طریقی لقیق
 بود امیر و شاه قعاصی کشته بعد قید گشت خلاصی
 تشنه لب سوانه ز کردار بحر خود او روزی دیگر شاه
 شاه روان از زین سان خوا داد بان تشنه جگر خوان خوا
 فوت بقایافت خوان در زنده دل گشت بیان در
 کرد چه در شب قمت خور و او بسکین و نیم و اسیر
 لاجرم آمد بعباس عطا در خوان نایده ملالت
 یافت از ان بزم بماند طوطی جنت طوطی و شراب طوطی

مرکز بقوت امل و سوزش تشنه فیه دای خود لمر و نایا
 کرده نانی خزانده بده تشنه لبی را دم آبی بده
 ناندی خورده بدست فقر خیر تو خود انشود و سستیکه
 باشی از عالم جان در گذر زانکه بود کار حساب در
 نیکی ام و ز تو بر جانیست هر چه دسی تشنه فردای

انکه یار است بوجه صلاح طیفه مطبوعه از اجل صاحب
 روی را قبیل تعظیم کرد تقدیر و ان استو استیکم
 و چه را کرد بقدر احتیاج کرد ترا منعم کامل نقاب
 کنج خرد و محو طلسم شوند سکه بهود با هم شوند
 بد تو قدر لطافت سید قدر تو بهر حد خلافت سید
 روشنی دیده و دل تشنه نقد یکی چل شد و چل شد

از شکرانه نقد حیات شد بنو و بر همه و از نکات
 هر که نغابی ز جایش نشود در خور هر عضو ز کاشن بود
 آنچه نکات بر این یکی فتوی عشرت که از چل یکی
 خیر تو کرو اصل سایل شود از چل عشرت تو یکی چل شود
 پیاده نیزه زو سیر کن بر زکات سر خود خیر کن
 فقیه سان باش فیاض ساخت ترا خازن کج خود
 خبر کن دوست با حسان بر پیش که از دست رود آبر
 و بد معاشی با برین سان گشته باشی بفقیران سان
 ای سرور ای ماه حیات روی گردان ز ادای کات
 هر چه زکات زو مالیت شود گزند بی خشم و با لیت شود
 ز ریخته خون گشت کار بر خورده خویش ز آتش بر
 هر که بپساری خون دم کند خیر در انت که خون کم کند
 تقو کن جمع و سیم جمع مگر بفسرده سیم را

ای که چو گل از سرده آید بر دهنه ییود و از آن سرده

غیر خاموشی سر پرده است راز تو دیرده نهان کرده است
 حامل انوار حق بقی تو بی شال سه ارد قایق تو بی
 جان جهانی و جهان شست کان معانی و بیان هست
 طوطی حبت لبه لکمی پیش تو قایل زبان گوی
 ناتو بودی دم و دود بودی زمره گفت و شنودی تو
 عالم جان نام و نشان تو درج دهان کام و زبان تو
 لوح و قلم شاه حال لوند کون و مکان محبوب تو
 ختم ملک نام و کردار است گوش فلک حاضر گفتار است
 شان تو چون بر من فانی بود کن کون گوی که فانی بود
 ای شده و ناخن زبان فصیح لب گشا جسته بیان فصیح
 حفظ سان جاذبه آهست بپس نفس مجز و روح آهست
 کر زنجیر محب غایبی سن بر تو سخن حال شود بی سخن
 پیش عزیزان نفس سینه دار سامویش ای زبان بسته دار

ابره خروده قشنگی مکن / برقه تنه زبانی مکن
 نکته شناسان که کوه سفینه / نکته بمقدار کوه کفینه
 به که بانه تکلم کنی / یا نفس و کوشش مردم کنی
 کوشش حکمت نه و خاموشی / در طلب در چه صدف کوشش
 پر نخ دی داخل ادراک منت / در سخت پاک بود پاک منت
 هر که سخن سپید و پندیده است / آینه مردم سینه است
 کم تخم تهمینه را ز دار / را رخوشان شود آشکار
 بی اثر است لبی شوی پس / نقل مکن عیب کسی پیش
 گفته ای فایده نهفته است / هر چه پندیده بود گفته است
 شیخ طاهر که سخن پاک است / کوشش این بیت که کلام است
 لب شک کرد در و نوهاست / که پس و یاری کسی است
 کوشش تو ریشخود و آری / بر در و ازه رسد آری
 یروه لب مر خطا پویست / مهر زبان سکه خاموش است

پیچ صفت جزو زبانی / زیر زبان به که برون دانی
 بر سخن در کشش از دور کوی / کر سخن از در که ز دور کوی
 برود با به وسعت نموش / جوی گشت از تنگ این خوش
 حوصله جوی که در یابی / آینه عالم با آستوی
 جذبه منصور کز و در کند / موج نا احوال دواند

محو از عاشق فانی مزاج / کاشف از حسین حلاج
 آنکه دلت روی به نگاه داشت / از زن ردل و راه داشت
 بر که ز حق و عاشق فانی / چرخ بر او در ز فانی خوش
 جذبه حق در دل و موج زد / موج دلت هر سیر و موج زد
 مست شد و از عافیت / پای زد و چرخ هم زد
 بخوشی پند بر آتش نهاد / داغ ببارد دل ناخوش نهاد

جوب خط سود و زیاده
 مجده اشیا و کانه ابو
 سحر الفا ز سحر بدند
 راست روت باغ توحید
 دل غبار همه شمع کرد
 تخمه این سر و کمر کرد
 در کس تیر ک کل ناند
 جز و کشت حش و باطل
 خوشه و خسته جان کرد
 کشت ز خود خالی و شد حق
 عشق چو کسوف انست
 لفظ انا حق ز باطن کشت
 تخمه غیرت بجهان کشید
 زور سر و بر دایر کشید
 یافت دی حیف که خرم تر
 ز و نفس خواند مریست
 بود رستی نفسی عرش
 دو فکند آن نفس در کش
 سر که شد سر خدا انجا
 حکم یکتا کند شنگ
 مشق چو در دل علاج یافت
 دار و سن پایه معراج یافت
 حق بودم از هستی مطلق
 کیت یز حق که نالقی رنه
 کشتی از منی خود دم زن
 در دم و حدت نفس کم زن

قرب و مول از کرم حق طلب
 نیت شود رستی مطلق
 و نفس نس کفر کمال
 تاز تو وحشی نشو در حال

ای شده خوش تر شر بر غور
 چند کنی تکبیر خواب غور
 صبح شده مرده خوابی هنوز
 وز حق شبست و خزان
 خواب کن وقت تیرت
 مست زنی بوبت میشد
 عقل که نویست اوج ظهور
 میکند از کشت رستی انور
 عجم مری ز می زرم خلق
 چند شوی رستی عجم
 مست شدن مجزه کشن
 منع جنم دره کشن چه
 چند چو کس بوی قوح
 بختی بای بد عای قوح
 ذوق حیات از می باغی
 زندگانی از زهر بلال مجوی
 می که در و پاشنی خوشیست
 مایه صد غفلت و بی صلیت

اولی نیک و وسطی مزه
آفر او بجد خطا و زه
خیز که خوابت ز غایت
خواب کن خواب اجل پرست
در دل شب غفلت فغای
گریه کن در دست دعا
خون خور و در کج قناعت
بر سر سجاده طاعت نشین
روز بطاعت گذران شب
شب تقی چشم مسوس
خواب کن عاشق بگزین
عدم در غایت شب
شب شب با نغمه اشکبار
دید و چو سیاره از کردار
گریه که از دیده بره خواب
آب دهد دیده بی آب
دیده که دارد از نو زوشت
کوهر پاکت میر صفات
گریه ای نصف دیده را
دیده شود نو حلاوت
پرده شب محفل دل جمعیت
چهره پرواز در شمعیت
خلق که تر فیس طلب فستند
گاه جان در دل شب فستند
پیش می بستن و منتهی
مرتبه نیت به از انگی

خیم قاش بکشا چون
در بکر این گلشن فروزه
مغله درایت سپهر کبود
کز لکن خوشین آورده دو
گروش این معرکه گردین
شعله این چشمه کوکاردین
شعبه باز فلک شکفته
تازین برده حیه ارد فر
فرخ فلک کوکب سی
دیده انجم تماشای
رخسار خوابین نمایان
باش رخسار و غافل می
خواب خیالیت جهان خراب
به کرد و عمر غای خواب

صبح روی بود بلند آفتاب
دیده شبی و قیامت خواب
گشت سر سیه و حیران ماند
شیفته احوال و شان ماند
دید که جمعی هزاران
غرق جالند چو دریای تو
همچو صبا جلوه گمان
عمر حوران جیان موند
محو شد و در پل تیان
تاییدی از صف تیان

شماره ۱۰۵
مختل
ملک

گفت که ای عارف زین ^{دانش} این چو یقین ^{ببین} پس
 این عقد از چهل ^{بافتند} بستند ^{بخت} بستند
 گفت که این قوم ^{باین} باین ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 جلوه ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 روز ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 چون ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 تا ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 هر ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 ای ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 شمع ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 سب ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند

کاتب قدرت چو ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 تقو ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 صبح ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 حوزه ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 صوفی ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 عرش ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 دایره ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 هر ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 خوش ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 در ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 انجم ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 هر ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند
 کریم ^{بخت} بستند ^{بخت} بستند

حلقه انجم و تسبیح وار کرده شمار گزشتن شما
مت درین ششدر پیران چرخ چو طلاس و خورشید
مجموعه عمت و صفات کونی این صفت و صد شوی
سر درین دایره غیصر از روش مرکز دور یک
بهر محیط از تک پویی کرد جهان چرخ زنده
آب روان آمد در جوی تا برد از خاک گزشتن روی
قطره باران چو بقتد اند نقطه صفت بر سر بطر
چرخ از آن نکسته در یابند نقش گشت دایره مستبر
در صد ف آن قطره چو کرد از ره فطرت در غلطان شود
در گزشتن تسبیح گشت دایره رسته تسبیح بر آردین
مت درین مرکز مینا باغ دایره دایره وجه و سما
سر که دم از وجه آری زند باد و فی نوبت شایسته
صوفی صافی که صفایسته از دم فی ذکر خدایسته

فی زلب و رت نشان میدهد لذت فی قوت روان میدهد
سر که بانکار عیاض و صفات بر یکی خویش کو ایت است
در دل کج نیرم و کائنات دایره بانج بود ایت
ای شده در دایره آگه همچو ان از بند علایق
کرده نویی از استماع آمد چون چرخ فلک سما
گشته چو پروانه شمع حال کرم رود دایره وجود حال
خود را فکند ز سر چو آب بر سر بخت زده چرخ و آب
برده سوی نقطه چو چرخ کرده یک دایره در چرخ
تاتسی بای روی هوا کی بلی ارض رسیده شما
باش چو پر کار بر گزشتن پامنه از دایره خود بر فر
وجه و سما کی است بود کی ز سر زرق طانی بود
در ره دین قل و نیکب با ترک دو رنگی و یک رنگی
زرق و ریامایه و نیکیت ساده دل صوت بر نیکیت

خون یاری میوش
دل حق حقیقت مجازی میوش
نکته میفکن زمین خون
بکند ازین دایره چون کز
ای شده کوه کنه خوشین
چند شوی سنگه خوشین
فرخ زن پیده چون سنگه
سزده میسمای جوی کز
همه فاما بفقاسی رسی
از ره افلاص جایی
همچو ملک سوده تپسین
آونی حاضر ابلیسین

است وی از صف مردان
کوشن مصلای منین شاکل
فیض خدا در دل او راه یافت
لوح و لیس نقش معنی یافت
فروشد و کیم قیامت
سم سکول و ره طاعت
در معنی ز سر زشت
از خود و از سر دو جهان
شد ز سر صدق و نیا تمام
فانی و مستغرق کرد و دم

چون کز شرف این رکاشه
از دل جان فکری شمش
در نفس غفلت و وقت طلال
یافت بر و زهرن شیطان
گفت که ای کشته کز قفا خوش
بجز از عاقبت کار خوش
این چه شور و زور و آهیت
شام و محسیر رب الهیت
حسبت که نامه بدسان خطاب
این همه آهسته ترا یک جواب
یار رب آهسته تو ای بوالنصو
نیت به رکاه الهی بسو
کز سوال تو جواب آید
باتو ز لیک خطاب آید
دلشده چون این خسته از تو
دست به ندان تا سفایه
آه کشید از دل و آرزو شده
سوغت ز جوی و آفریده
بس که خیزن شد دل نا آرد
فکر خدا محو شد از یاد او
بود درین حال که خوابش
گشت جان غرق خطبه شو
تا تف غیب از جسم کیم کیم
کرد بان شیفته فاطمه
کای شده سودا زده در فکر
گفته بصدق و صفا و کرا

فکر سربازان او را دست
 ذکر نواز سربازان او را دست
 خواش بدو غلامت
 جذبه ما و عیسای حرم
 ذکر از انفس ماضی است
 گفتن آن تو لیک است
 سر کرد طاعت خواست
 کربش قد شد و است
 با شمی از جند بقی جو بدو
 تا برو عشق شوی مست
 بر عی کر پی تحقق است
 هم بدو کاری تو شوقی است

بهر از محبت در سبقت
 لوح و قلم شد علم از علم
 از هو علمیه ذات که
 کرد جلی بسفید و سبزه
 شد قلم علم الهی بدید
 گشت سفیدی سیاهی
 لوح جهان آینه علم و
 طوطی جان نطق علم و
 علم نقیر رویان است
 پیایه علم از دو جهان است

یت محسوسه حالت علم
 قطبه منور کمال علم
 علم محیط همه شیا بود
 علم پس از دل انا بود
 علم که ستریه کجاست
 اگر بعل جبرع شود و است
 عالم اسلام که عالم بود
 از ره دین بر شد کامل بود
 سر که در و در و است
 خاک ره عالم ربانیت
 آمد و خیل علی اصف
 وارث علم و انبیا
 بر همه عالم علم سرورند
 عالمی از اجنه ابرینند
 منظر علمند و محیط کمال
 چون رخ مصطفی فرخنده
 بر دوز اوراق دو عالم
 از همه بکشته و پود
 مست دل عالم و شین
 ماصدق صفه علم الیقین
 باطن این طایفه معمور
 طائریشان زیاد و باد
 اهل کجاست بعد از نواز
 از همه سباب خوشنیت
 مردم و انا از خوشن ترند
 اهل شرف طایفه دیگر

جمع چستی که درین فکر یافت در رهها آشت
 جزو کشتن در مندان هم مبطل اوقات تمدن آن هم
 ای شده در رهها درین اندر رس بطول آن
 عمر تو در شقیه رای گشت در موس صرف سوا کی گشت
 نقد حیات ابدی کرده مر میت نه با تو این یکدو
 صرف شد اوقات جوانی به پیرشی کافی خوانی چه سود
 ای شده آشفته و بیخ کشته سیه چو دو دریا
 برده صفاد و در حیرت عقل خوبد بچسب آفت
 اگر کرد و بر اینستی حاصل آن علم بود کم
 ای شده در رهها جزو از شغف منف و سنا
 اگر علم از علم تو کل شوی جزو بان بسوی کل شوی
 بر دستار فرخانی هیچ کان به محبت و بیخی هیچ
 صاف شود در صد خوش چون درم کند ره رو گشت

بود غمتی مقیمان و م عمر سه برده بدر علم
 کرم با دراک و نه شره بود لیک از نهام نه بره بود
 زرق و ریاشیوه خودما در ره دنیا دل و دین حاشه
 از پی افزون شدن با نفا روزه دین بود دین ماه سال
 بود بی یل سر زوری داشت بدست مقصدی
 از رس نیه و کربس شیم شقیه را پرده در آمد بچشم
 آن عمر را داخل دستا کرد تقیه بر سر خود بار کرد
 از بهت رفت و مقدار خوش کرد کلان نخته دستا خوش
 نیم شبان حرم خوابد وقت بحر جانب گزید
 در دسیه خفت بر آمد چو دو توید را از سر مفتی بود
 از عقبش کرد ندان مولی کای زده خود را بقیه تو

دست نیغان که بکل کرد مت از ره اقبال کس کرد مت
 دزد چو آن جنس دغل فغانه بیج بحسب ریح بدش فغانه
 ماند بعد حترت غم خشک لب بر شد از آن واقعه بوالجب
 گفت که ای و کثر غل عیار جنس تری مایه نیاید بکار
 عالم فانی ز عمل نفیست بوج بود پر در وخت
 ماسی از علم ریایی چه بود وز جدال سر زه سیری چه بود
 علم که پسرایه جامل شود آلت حق حجت باطل شود
 علم تو گریست بران عمل دین تو زان علم نذر خل
 علم و عمل هر دو بهم جمع کن فانه دین و دین از آن جمع کن

بنی که این عالم فانی نبود و رستم و ظلم نشانی نبود

ملک صفا از دم سلطان یافت آیین عدالت ثبات
 حاکم احکام آئین عدل قائم ز سکه شایسته عدل
 عدل نظام همه عالم بود عالم از تو تازه منم بود
 عدل بود نظر امر و امان عدل بود نقد عیار جهان
 ای شده هم نیمی بازوی عدل روی تو مینشان از روی عدل
 یادشمان طرطل آید والی عهد ندو امام رسد
 عدل کند و حاکم اسلام بها نام نکو جوی و نکو نام بها
 تا بتوان لطف و کرم پدید عاقبت کار خود اندیشه کن
 سر چه بود حکم خدا و عدل از سر تحقیق و یقین کن قبول
 بدعتی از این جهان کس سینه هر یک بسنان چاک
 تنگده را بسکن و عاری مجده و محراب عارت نای
 تائوی پروا حکام شرع اصل عمل را نشانی نوع
 خاتم خروشه عالم توی بر همه آفاق مسلم تویی

خاوری بای تو جان می کشد / پیرم بکوی عمه آن می کشند
 بکر بطاعت بدار سر کن / پیروی دین بحدی بر کنی
 خیر رسند ز حال همه / از تو مانید سوال همه
 دادگر خیف بکازر کنی / در نه بخود حیف تو آید بسی
 سر که دل را بستم بگر کن / آنستم از ببردل خویش کرد
 عدل فایورستم دو بایش / ترک خرابی ده و مهور بایش
 هر چه بای ز ثواب کنه / بر تو بود سر موی کوه
 روز جزا چون تو آید / از تو پیر رسند بکر عدل داد
 عدل کن و دست با جان / پس که از دست رود خستیا
 از رشا و ظل ولایت / مال غنیمت بر عایت سنان
 کار عالمک با منیان سپا / کج قلماز از قلم و بر
 کار کنانی که امین نیستند / قابل توقع و بکنیر نیستند
 هر که قسم بر کجی قطازند / بر خطامستی ز خطا خط اند

چون در قلم نای قسم / کج قلماز از قلم و بر
 حفظ کن از بک عنوان خلق / خامه فقیران کنز دل تو
 ای صفات خوش ذات جمیل / آمده بر ملک خلافت وکیل
 از در محزن بکجا بندرا / بنده مکن کج حسد اندرا
 شکر عطا کن که شدی فر / تا بتوان کار فقیران ساز
 سهل پس خواری و ریش / شکر بگو بسلطت خویش
 کرخی از آخرت اندیش / آخر کار همه درویش
 بر در جودش و جهان بند / خرو و درویش این در
 رحمت حق نیست نفق و غنا / بدخل فی رمت غنا
 ملک از عدل تو آباد به / از تو دل عالمیان شاد به

یادش می بود بلکه مرآت / پاک و روان بخشش آب حیات

مرتبه اتوای ذوق منسه کوهی آرای طریق منسه
 فروجم قدس سیمان مکان پادشاه عادل صاحب توان
 آنکه جهان یافت از ویرینه شاه فلک مرتبه سلطان سیر
 از شرف طالع و نجب سجد بود بادت و مناجاد میرد
 بود مدام از پی تحقیق دین با فضلا و صلحا بمنشین
 دیگر کهن یافت زنده شریقی پیچ اسلام از وی قوی
 داشت وزیری هزاران نادر و محنت و عدم المثال
 بشیر دل صاحب شمشیر بود نام خوشش میر علی شیر بود
 در فنی ز کج بر رسم گفت ملا بر و بر عجم
 مرتبه دانش و رایش میر شیوه احسان و عطای میر
 بولجانیست که آن بیدار با همگی مشغول روزگار
 داور دیوان حسن نظام کرد یکی منسه یکی تمام
 بر ورق منسه بعد قرائت کرد رسم از و در پست

۱۲۰۴
 مین کلید بولید استقیم بار در امیدیم که بوی چشم
 بولد با بوی ولد نظامی بوم قولد اما حسد و بد جانم
 کف بقا لایه اولار بولکم مین هم اولای با هم کلیم
 گفت بیکه سخنان بزرگ اوم و خفرو نفس بزرگ
 بود شب روز بعد قدره منفس حسد و عالمیناه
 باعث آن شد که زنگنه دگشت با صاحب تخریر زبان
 آیت اهل تخریر و دکرد اهل جهان از تخریر کرد کرد
 مدتی مردم نامی نمود میل شاگردی جانی نمود
 از دم آن مرد بی منسه تربیت میر غنیمت شمر
 اقدسی فضل و منسه کرد کوشش بکف آورد از
 گفت تو لای معانی عید و کوشش و موزن خود را بداد
 آنچه از انعام درین گفت کوشش کزین کوشش بکف
 ای شده کل در حق از قوی ارشده از ترم کل روی تو

من که کیوی تو دل بستام چو نکشد خاطر من سوی تو
 زاهد و محراب بر بند که ما و کجای از بروی تو
 خرقه پشمه من میرسد سلسله بر سلسله با موی تو
 بر در دل گیت که در میرند بنده حسیب دعا کوی تو
 از مردانش هزاران پاس گشت سخن سنج و معانی
 فضل و هنر در دل و جا گرفت رسم و مردم دانگر
 پیش او بود بقا نور شرع مجد تبریب جاهل و مدبر
 نقد بقا را بهر حسن ج کرد نیکی خود را به جان فرج
 تا بچل سالان انصاف داد و جوانمردی انصاف داد
 لاجرم از محبت و احسان و امن و امان بود بدوران
 شاه چو در وادی احسان روی زمین و فخر رضوان
 چون بوزد نکست از قوای باج شود کل کل کل باج
 اهل عدالت که امان یافتند سلطنت سرد و جهان یافتند

در ره مردان خدا گیت مرد انگه بفرمان و قاریت کرد
 هاشمی که آنها که بجای هستند کار خود از راستی هستند
 و زنجی در پد مردم شوی از اثر راست و ان کم شوی
 کر تو دل از راستی راستی بد قرینه راه تو شد راستی
 راست و از ان بود باز خواست کم نشود مرد در راه راست

ای شده در علم وزارت علم بر خط ارباب خط کش قلم
 دق و اوراق کین تازه کن هر چه توان کرد باندازه کن
 علم سیاق که بنای جلی آمده از شاه ولایت علی
 به که بدین علم حسابی عبار و فعل غایبی بقدر ارمدا
 بچو قلم ناظم دفتر شوی عامل معوره کشور شوی
 بر ورق است خطان گیتی بر خط ناخوش قلم رد گیتی

طرح عدالت بنی در میان
 پنج تپاول کنی از جهان
 خبر تو چند کند زیادت
 نام تو منشو سعادت شود
 مژسته آخرت این دیار
 در درهی چشم نکوی کار
 هر که ازین مزو پیل میکند
 زاورده از چشم مل میکند
 خلق که در سیرت انباشد
 مستطعم مزج و ستاینه
 بر سر ستان چو بازی مضط
 مضط نایک قلما ز مضط
 در نظر غیبت مرد لیب
 مار دوسر به که طنا چیت
 تا بتوانی بطسح برده
 دخل قلم و بقرن ده
 مرتبه خواهی بمانت بیا
 مرد سحالی نشود بی حساب
 فوان جهان که چه بخت است
 تو بلف ارکلو در خور است
 زور مکان در خور بازو شو
 سنگ بینه ان ترا زو شو
 زور کانت چو بازو شو
 تیر تو در سنگ ترا زو شو
 در عملی کوشش کن کس کار
 عاقبت کار شوی سنگا

در خلی کافیه ان مباش
 بر بازار اسیر ان مباش
 کردن بنده ی برمان از کند
 پای عله ارببر فرزند
 کوشش بکفت از غرض کو کفر
 هر چه کنی سپیدی او کفر
 خانه که پیش در کانی دقت
 اخوان خورده نه خویش
 شکل الف در خم کار نیست
 راست روز یکم کار نیست
 تیر که دریافت کنی از مکان
 راستی کرد و بخت از میان
 هر که ندانست الف تیاق
 در خور چوبست ز روی
 تیر دغل چو به ملج بود
 نخل کجی کند ده دوزخ بود
 آب کش تیر بود چو بدینج
 جو بد کج است شکست کنج
 بخت کسی را لکد میسند
 از د غلای بخود میرند
 اهل قلم مو تن کشورند
 همچو قلم بر مس سر دفترند
 چون الف از جایزه راستی
 خط زده بر حرف کم راستی
 نام علم عهد ند و نظام
 نقد امانند و امینان

ز آنکه چینی نیستند و اقل این قوم این نیستند
 اهل تصرف که علی شایند جمله زشده از تیشه اند
 در طلب ز زر سر حرم و کرده تلف مایه عمر دراز
 خوابی مغنه که شکرتم جز که بسته چو میم دم
 مرکب صد غصه کند رخسار قبض کنند آن درم از پنجه
 که زرد کرده شست سر در غی ناختن بکشت است
 که سود نازده اونی کنی بنم درم حامل از وکی کنی
 هر که جف پیش و بد خو بود دشمن او خوی بد او بود
 ای زده پیوسته برابر و گز از پی صد فتنه کار کرده
 خلق ز دست تو که یزدن تو و کجاست راست و آن کجاست
 که گشته و گاه خطا میکنی وای تو بس که چاه میکنی
 غرق کنای و ثواب تو چیت که ز تو پرسند جواب چیت
 آنکه خط عسر تو بچ تو شست قبض تو بر آتش دوزخ تو شست

چدره مردم اگر زنی ای زن به بهتر ازین زنی
 در روی صدق و صفا پس خبر کن و راه حسد پیش گیر
 تا همه آفاق دعایت کنند از دل و جان ح و ثنایت

در روی صاحب ارشاد بود و اعطا معجزة بعد از او
 چرخ من از و خطا برداختی دست عابر فلک افروختی
 فاتحه خواندی ز دم عالما بر بقای عمر طامان
 که دوازده کوته نشینی بول کرد پشیدی داعی اهل ضلال
 گفت که این فرقه معین شدند صیقل آینه دین میشوند
 از کف نر جو که جهان میرند بر معاشم زمین میرند
 از دم ایشان قدم برست دست مردم ز جهان است
 قاطع ابواب نر میشوند مانع اسباب حضور میشوند

هر چه کند نفس من از من سوزی
 نیست بان و ایراد دست کسی
 لاجرم ز غایت عجز و حقو
 خوی که قسم بجریم ضرور
 کشش فاقه بمن وی کرد
 کشش نفهم بجفا خوی کرد
 مایه عیشم که برشان بود
 جمله جمعیت ایشان بود
 بهشتی آنها که قریب تواند
 از پی حفظ از سپ تواند
 هر که بود باعث نادانیت
 منت هم دکار سبکباریت
 سود جباری که زبان بود
 که بتو و اصل نشود سود
 مفلس عشق ز جهان سوده با
 ترک تکلف کن و آزاده باشی
 هر که بخود و به خود اهل کند
 وز دینت عقد حایل کند
 دانه ترا بر تن خود می نهند
 بار تو بر گردن خود می نهند
 ساکد درگاه قدم در بره
 پاک و عشق سبکبار به

ای شده سیمایه اشب و نور
 نور چو فیه و شود سایه دور
 شرح دهم نور چه و ساحت
 زین دور احوال برایت
 نور یا غیبت که بر روی
 سایه سودا ریت که در عوی
 موی تو چو سیدی نهاد
 دور و آری بیاض سود
 نقد شبای تو بدل نشیب
 کو عرس و کف ندیب
 نهند شفا مشرب تلخ یافت
 بد بقرصه سنج یافت
 میوه عیش تو بغایت سید
 بر کعبه است بهایت سید
 خور و نه رنگ از آب شد
 کوزه اسمای تو سیما شد
 خیم ترا قوت دیدن غایت
 کوشش تر آتاپ شنید غایت
 پای تو از حبش یافت
 پیچ دست تو ز پر گرفت
 عرشه تر از رش سیما داد
 پیچ فلکین تر آتاپ داد
 نیت دوا عرشه انبوه را
 زلزله از جا بکشد کوه را
 پیر که از عرشه پذیرد خلل
 لرزه او مستقیم اجل

ده که درین کفش براق قهر / گاه بهارست و گاهی بکشت
 خیف که نغمه روز جوانی نماند / شوکت و اقبال باقی نماند
 برک جوانی همه بر باد رفت / ز زمره حسرت می زیناد رفت
 تخیل حسرت زده باز شد / سلسله تائبه در کرد شد
 برک بقاریه توبه قیل امید / موی سپید شد بدو رنگی
 رفت شبان و غم دل کم شد / خیف که این هم شد و هم
 عمر کو انما به بعد غم شد / سلسله عافیت از هم گشت
 بقعه توس طراز دست رفت / بچه ناراجله از دست رفت
 وای که بگذشت بعد عافیت / ما حاصل عسر به بی حاصلی
 ای شده از روز جوانی توبه / نیکه مگر حسرت بعضانی ای
 قامت چون تیر تو غم شد / طاق کمانخانه غم شد و غم
 تن فراق تو قدم گشت / جان بوداع تو گم گشت کرد
 دست تو از غم قلم شد / مژه پشت تو زخم شد جدا

در کمر چشم تو نور می ماند / در خور و خواب تو حضور می ماند
 پیرشه می دست ز بازو بکشد / دست ز اشغال مجاری بکشد
 طول لعل بر لبه بینی که چه / مکر و حیل این بیغی که چه
 خیر که از ترقی صبح شب / بر سر دیوار رسید قیاب
 ساکن بیت الحزن خویش / در پی کور و کفر خویش
 رنج مبر در پی طول حیات / زانکه حالت خجالت از عات
 کر بمشال در جات تو / واصل ذات تو شود عمر تو
 نوشته رزق تو / مالک عمر تو مسافر شود
 در گنجشکی بد و نه بر تو / کشتی تو با بوی ترا تا بکور

خواجده محمد حسن این غزلیت / مالک دین مرشد شهرت

صابر حالات و مقامات بود / جامع آیات و کرامات بود
 در حرم کعبه یحیی و نبی / خواست ز حق یار و دراز
 چون طهرش بود و در وی / دعوت او شد با جانت
 تا صد و سی سال قوی / بر سه سجاده اقبال بود
 لیک درین تپ بر کعبه / دید سنه نام اخوان یار
 از غم اجاب درویش / و ذل تش زده خوش خلق
 بس که زخم گریه بسیار کرد / در بصرش ضعف مکار کرد
 بر او نفس آمد غم / دید بر چشم زدن ماتی
 در کبر عاده باعث بود / مرطه حسیل حوازی بود
 هر نفس از دهر غمی میرسد / وز پی سر غم المی میرسد
 طاق فاسد و کجایان / رفت خدایک فردا زین
 بیکر و یافت ز بی عقل / قوت او شد بضعیف بدل
 از چهل خویش طاوت ندا / لذت او را دو تلاوت ندا

دلنده که ز جانش / درون خود را چندان خواستی
 تا بجای غم بر افکنده / مرد و بیاسود از ترس زنده
 زنده کی گرسنه افکنده / مرگ بی خوشتر ازین زنده
 کرد کل خسل امانی / جلوه آن کل کجایان شست
 خلق که آغاز ز نو کنند / شاخ کهن ز میان کنند
 بهشتی نیست معانی خطا / گفت به پیری صنی دریا
 پر شدی روز میان گوهر / نیز خوشبخت شود گوهر
 ای چو کل از عیش و فزونی / یک ضرب سر بسرند و خستی
 صبح بارت و طلوع شب / زیر شفق در قبح آفتاب
 صرف ضرب کن بر پیر / خوش گذران عمر گر غایب
 عدم یاران و فادایش / مست محبت شود و شیبای

یار که در راه وفا نیست یاری او مصلحت کار نیست
 غنچه صفت چشم بپوشان بهش کل چشم نمناکان
 که شفق تمام فنا خون جوی بکه ناکس کلفن خوری
 نخل گلستان جوانی تویی کروش خویش زانی تویی
 چشم ترا حلقه روی تو نیست وز به چشمت که سوی تو نیست
 علم و سکون ز زو بار نمی حاضر دم باش و باند نام زی
 بچو دی شوق و جنون شبان کردی سلسله را خراب
 دور جوانی عسکری کیت موسم تو خمی بوسنائیت
 بهر طربدت جوانان دست ده و دست و خبر
 کرد چو بومسلان خوشکوه خوش بود از هجت آتش
 تو که در عهد جوانی گشتند بهر حصول و جهائی گشتند
 در نظر دم عابد کمال مرتبه نیست باز عتال
 ای شه غرق و اسبیان زود رود بر کل از تابش

فرج پیشان بتر ز دخل عمر آب جوانی مسبر از قتل عمر
 تیغ که ماسن بر دانا زو گشت شود چون برود آب زو
 تا بتوان چون صد فاکر نقد جوانی نکشای از کمر
 درج صد و چون تیر زرد شود فاکر به پیمانه او در شود
 کثرت ثبوت نقوی تی در نفس عسر دهد کوتی
 مرد که با شاه و می کرده تی حاقبت الامر شود زرد تی
 فضل جوانیت بهار حیات کید بهری چو قران تی بایات
 به که شوی یا همه حسن و جمال ساکت معوره فضل و کمال
 کرد چو جوانیت کمال کرد کسب کمالیت کمال کرد
 بچو الفبر سر قابل باش در طلب دولت دین باش
 کسب هنر کن ز سر روان مرتبه جوار قدم روان
 از نظر اهل صفا رخ متاب زانکه جی بست ز پاکان جیاب
 به که نظریافت ز اهل صف کریم سن بود که شد کمی

ای شده در دام زلف منیر کینه ازین سلسله بای کبر
در طلب من مجازی ملکوش دیده ز قال و خط طایر پیش
باز کن دیده تلخیص دیده وری کو کرک بلبل

این عطا کاشف اسرار دین ناظر است حق الیقین
در سوز کعبه ز خواب کز ماند می در عتب کاروان
از اثر چشم بد روزگار کرد بغایت شیطانی و
دید که در قبضه آن برف و دام عظمت بعد برین
رشته آن دام سلسله سر بر از زلف و رخسار
چشمه آن دام زلفت وین حلقه کیوی غنچه لاله
دانه کن دام عجایب طراز نقطه قال و خط انبای از
دام بای که کنشکان از خم و پیش تو انبند

سلسله بر سلسله بریج و خم چرخ و خم او غنچه بروی هم
این عطا کن که عجایب باند کو بر معنی صدف برشانند
گفت چه تخفی تو این دام حبت از دگر وی و ترانام حبت
گفت که بلبلیم و دیوریم کمر هم و رهبر بل جسم
دام از سلسله حوت مایه ما و منی و شهوت
شوی تیان بسته قید منند خرگده در حشر کله منند
رشته این دام بیک منست دست به گوشت منست
کیتا این رشته تواند کجست کیتا کزین دام تواند کجست
هر که درین دام منجم شود که به لب لاج بود خوش
درم شود بدیده کشش و بسته شود روزنه کوش
خیره شود چشم خطا دیده کور شود دیده نادیده
و سوسه و درم و آید و خرچ و غنچه ای بنماید و
شاهد شوی که بر زلف خط قال و خطش منظر مغفلت

طهر کن ز دانه میر و سکیب تانثوی صبه کند و نب
 هاشمی از سوسه فارغ نش ترک جهان کوی چو مردان
 مددی عاشق در گاه بش از دل جان ساکت این
 بیکش از دانه و دام کتا مرغ شود بر پر از این لکاه

صورت ایحان کعبان خستند آینه از دیده جان خستند
 من از لبلبوه نمود ارتقا شعله ز دانه زوئه آفتاب
 از اثرش جمله ذرات کو گشت عیان در خوار و کون
 صیقلی صانع بوجه کمال معقل ز ساخت ز شکل
 شاهده گوشه ابر و نمود آینه حسیان و نمود
 دست قضا و عتبه اقبال بر خطا و بان نقطه خال
 بر ورق خاک بخط عیار کرد قسم این همه نقش و کار

حسبان مظهر انوار است دایره گردش بر کار است
 فیض از لیل و روز جهان است روی بتان و زن آن است
 دیده ز روزن سوی آن نور چشم به از روی کود و نور
 مگر بکفی در ره معنی نگاه چیت به از دیدن صبح
 هر که شاد از گره خاک است از دل هاف و تپا پاک است
 اله صفات اینست خویند شاه خال و خطا جویند
 ساده رخاوند نعیم قیوم میوه نوشین گلستان و
 حسیان اینست صبح خدا نیت مجازی که حقیقت است
 سلسله خال و خطا هو میداد حسن آن زن
 ای دینت چشمه آب حیات شهد از امد شکر آب حیات
 طوطی خطا بیدار شد عکس قدر آینه استادت
 چون نظر آینه شود پس سوی کمی منکر و در خوش
 حیف بود چهره بپر دشت اینست ج خطا سران حشر

انی صور نقش جلال توبه صور کائنات علی صور
 جلوه کر عالم خوندی تویی کلین بر بسته طوی تویی
 انت جمیلی جمیع صفات لیس نظر لک فی الکائنات
 عارض نیکین تو کلک ناز سر و قدت یار عمر داز
 تازه تر از شاخ گل نوبی ای گل نورسته چه رخاکی
 کس چو پر از بهر تو دل سوز نیست عشق تو حسن تو ابرو نیست
 چو صفت روی پوس از فنا دامن عصمت یکش از ناکان
 جای تو در پرده چین خوش است شاید کل پرده نشین چو کز
 پرده کی عجب نه آورده با بر کلی در دل صد پرده با
 سر که بالی از تو عرش شمت کر نشوی بیرون عرش است
 یوسف ضعیف و بخت چو ماه خف که ره را نشانی

یوسف صدیق علیه السلام کرد چو در مصر طاعت مقام
 چشمه خورشید رخسار موج زد کو کسب بر آینه آوج زد
 شمع خورش و شنی از سر گرفت هر دم از آتش او در گرفت
 بک که رخسار خوبرو از خوشبخت روشنی دیده یعقوب
 از حسد عارض تابان او کشت سید دیده اخوان او
 بچرخ آن از ده مکر و نقیص جمله نمودند بهسم اتفاق
 تا بغری بیرون شکت لایکسان بر حرف و ده کشت
 از پند خویش جدا گشتند نیت برادر میراد یکتا گشتند
 چون همه گشتند درین قصه جز از صفی یعقوب نمودند غم
 کای سه ما خاک قدمهای رنده کی ماست بد مهای
 فصل هارست تماشای بای کل و دامن محسوس
 کرده مبارک گلستان رخ بخت شگفت چو کل باغ
 بزره بر آورده سحر زبای کل و اشده ز کس تماشای کل

ناله و ریحان بختی شست کرده چمن را چو ریاضی شست
 رفته جهانی زره انبساط سوی گلستان بوی شاد
 چند بود یوسف کلیر من سحر میغوار بیت الحزن
 سوخت دکان که بگرگوشه غنچه حرم حسن شده در
 بر که بهر ایاد و دستان غم کند سوی گل بوستان
 جلوه کر سبزه و صحر شود تادول و یکنفی و اشود
 گفت یوسف پدر مهربان کاشی شده رام دل آرام
 کر شده بپرده چمن خوشتر سوی خیمه کز فستیان نزول
 یوسف از جا که هم رسد همه آن وقت غنیمت خود
 بود بدشتی چه و ایر نه بر سر چه بود کین خانه
 جمله گرفته با فغانه شش تا بکشیدند در آن خانه
 فتنه مکرست بازار او حادثه زد و شعله به کار
 ایادمان دست بر ویشند پنجه بر حلقه مویش زدند

از این مثنوی در تخیل

ریختند از تانق محبتش کنده شد از دست مستم
 شد ز بخت چو شقی خیم بود چنین روز ازل قلم
 ریخت چو کل خون زخا ش غرق شد در بحر منش
 از بر آن غنچه بعد محبت و پیرش را بکشیدند جفت
 پرده بوی میشتان شدند بی پروا در پیش انداختند
 حیف که آمو به شمعیت رفت زرو با بی که کان زد
 مهر و وفادار کرده خاکت غیر کجی در حرم فلات
 خلق و ور و میسب با هم سر نیت برادر میرادر کج
 باشی از خان مان تو شیکر از صف اخوان زمان گویند
 زمره اخوان که بزرگ تواند حاضر خود باش که کرک تواند

شکر که باز ایشان جای است سلسله سودای او است
 از جی عشاق فرات است عشق آتش دلهای کباب است عشق
 عشق بود برق فروع جمال عشق بود مهر سپهر کمال
 عشق که آفتاب خردمند است رابط قلوب خند اوید است
 عشق و سواش بود در مرض عشق نه جوهر بود و نه مرض
 عشق بود جاذبه اتحاد عشق بود عین مرید و مراد
 گفت بچگون صحنی در عشق کای شده مستغرق در عین عشق
 عشق و مرتبه عشق چیست عاشق و معشوق دین پرده کعبت
 عاشق بیکر نکد محقق سنک گفت کرای تو امید و هر کس
 نیم بکسره عود دین پرده اول و آخر همه عفت و بی
 عشق بود جذبه خورشید عشق بود عاشق حسن صفات
 عاشق و معشوق یک مصدق شاهد غیبت یکدیگر کند
 مصحف عشق حال بیست است خوبی خط و خالی بیست

ای که جز رتبان مایه کر حقیقت بر سی کاه
 عشق مجازی حقیقت تو نیست جذبه صوری کشش معنویت
 کوشش که از آن که ازاده گفت بود ای عجب زاده
 آه من العشق و حاله ارق قلبی کباب است
 عشق بود آتش کاشان عشق بود مشعل خار و زور
 عشق بیار تو در آتش کند نقد تو بگذارد پیش کند
 آتش عشق از من دیوانه کس کو کعبه شمع زرد و زردی
 عشق را سینه که کاوش کند خون دل از دیده راوش کند
 سوز دل عاشق بی اختیار میشود از گریه او اشک
 متنی عالم ز پی عاشقیت متنی آدم ز پی عاشقیت
 عاشق عشق و رقیب می داده هر کس نبوی می
 عشق چو بانا هر کس دره متنی هر کس خبر از وی بد
 متنی بیکدیگر می عشق است در خور کیفیت خود در هر

مژده عاشق سوی باکی کند / مستی کج بین بملای کند
 عشق کجا و غش و آلودگی / عشق که و راحت و آلودگی
 گرتو درین سلسله آلوده / عاشق آتایش خود بوده
 عشق هم سوز که از دست بی / نیتی و عجز و نیاز نیست بی
 دست بر از دست که نیست / نبشی از دست آبی دست
 کرم و عشق در آتش خورشید / نقد روان هانی و غش خود
 آتش عشق از نو که از در / صاف تر از این سبزه از در
 عشق که در زنجیر جان و تن / یک سرش آتش صد منت
 صبح روانی که بر افروختند / خوش خود را چو شفق بختند
 ماکه درین آتش سوزنده ایم / کشته عقیقم و با و زنده ایم
 هر که دم از عشق نه دور دارد / زندگی یافت بر خود دارد
 آب خضر که چو ز جان خوشی / چاشنی عشق از آن خوشی
 ای شمه از عشق تبار نالون / هر چه توانی توانا تا توان

کرم شوار عشق است از سحر / کو کلبه آه بکش از سحر
 لوح دل از اسکنده امشب / دست سلامت بسلامت نبوی
 اهل سلامت که سلامت وند / راه سلامت بسلامت وند
 عاشق بدیل خیف لایق است / سنگ سلامت کج شایسته
 عشق و شکایت ملاکت هم / عاشقی وزهد و سلامت هم
 هر که بود در ره عشق پاک / عاشق است پای بند چه پاک
 شمع چرب بلی شمع بن / نیم و چسب از همه این یقین
 پیش سرمه صف مردان عشق / بد فرس راه نور دان عشق
 آنکه آتایش تن پاک بود / نقد جهان در نظرش پاک بود
 دردم کرمی قضا ناکمان / کرد که زرد ویرمغان

مغیج دید که در آفتاب برده بخون کز آفتاب
زهر جبینی که زینک قری بود بعد سن و مشری
لعل اشرفیه در غی غمک شور آورده ز ملک ملک
دیده یو بخت و بدید کشت بیک چشم زانو
در خم زلفش هو گرفتار شقیقه خلق زار شد
بیک بند از جام جنون رفت غمخان حسد از دست
ناله آمد ز دل آتش خرافت و خاک رش
مغیج زان واقعه حیران ماند محوالم شت ز سرمان ماند
دید که افت در پاشان عارف ثابت قدم صادق
از اثر جاذبه عشق پاک آمد و برداشت شرش فکر
گفت که ای سونست منبلا رهن آه تو که شد حاکم
این همه افتاد کی و آه حیت این همه دور و دل جا حیت
عاشق هادی پوشیندین رخ دید سوی آن بت شیرین

گفت که ای از روی جان من عشق تو شد رنزن و ایمان
بچو سلم بود روز و رشت بجهت روی خدا سرشت
ورز من اهل فایم یکی از صف مردان حسد ایم
گفت خدا کیت حسد را بگو شرح کن این مسد موی
گفت خدا آنکه جهان آفرید در جسد ما تو جان آفرید
روی ترا منظره نوا کرد جان مرا عاشق دید اگر کرد
لا الهی روی تو از روی است میل ام سوی تو از روی است
مغیج چون وصف خدا را شد در دل او نور صفا شد
ظلمت کفر از دل او دور باطن او آینه نور شد
جذب اسلام در و کار کرد قطع نظر از بت و زنا کرد
کشت مسلمان برآمد بد شت ز لوح دل خود نقش غیر
کوهر و بخش و شفاف شد بادل عاشق دل و صاف شد
هشی از زوئه آب و گل ستی عالم دل را بدل

در دل اگر مهر و اگر گیسو نیست زهان لب و لبت
عاشق و معشوق بسیم بکنند سرو و جسم از ره دل بلند
عشق طلب در دل درویش و نیست از ازینجا بود پیشگاه

عشق چو اظهار خصل نمود من از صورت و معنی نمود
عالم ذرات بعد امتداد خلقت از جدیه او اتحاد
عشق با حسن از لایرش عاشق و معشوق بدیدارش
عاشق و معشوق هم صاد سرو و بعد عشق هم عاشقند
عشق بود آینه روی و در محبت دوست بود کل
عشق چو از عالم جان فشته بر تو خصله جهان فشته
متباین کلشن میانکار عاشق و معشوق از آن سر

بسر سر شاخ که بغا کلفت در هفتش نغمه سر المیبت
بلبل خوابگاه کل عالمند نکته سر این مسیبت
مردم بلند و فرب تو برفت قاص طریق لطیف
کرده ز نظم چو در آب دار در هفت حسن کبر انشار
طوطی مرآت خرد نمیدیند ناطق آیات خداوند
زنده دلانند که در بر جمع سوخته اند از دل خود تو
مستی ایشان می عتبار مریبانان چو می خوشگوار
آتش ایشان چو فایده صعود و در بر آنند چرخ کبود
بجز محک صیرفی جو سر نه آینه چو دیکه بگرد
برده چرخ از نظم پاک کوکب مدح عزیزان خاک
نازنانی که محسوس کنند خانه نام محسوسند
عزیزانند بخت و جدل لب نشانیه مکدر محل
لی خرض از نیک و بد نمهند بجز نمر عیب فای عسند

سر که برین فطرت و ادراک است
 داخل این طایفه پاک است
 اهل نوح طایفه قابلند
 بوالهوسان مردم چای
 نیست درین قوم سخن شناس
 ذایقه غیر کما فی الس
 مردم بی ذایقه نظم کوی
 نه در ایند بر شهر کوی
 بی نثران بی عیب عمد
 رخت کرده جیب عمد
 قابل عیبند و هنر هیچ نه
 مگر عشقند و در هیچ نه
 چون جمادات نیم مردم
 و قریب راسه بر نیم
 حاضر دم باش که باین همه
 رهن شعرند و سخن چش
 شوک نرازی بی کام خویش
 بسته بعد ز قمر به نام خویش
 بهر سر غله ز بهر ترش
 آفته چون فام زبان ترش
 در بدر و خود کامینند
 بی نثر حقه بد نامینند
 آه این نغمه پر از چند
 وی ازین خانه براند آید
 ای دل ازین به نثران
 طالب خیری بدان

نبرد و ذایقه شوق نیست
 در بخشش چاشنی ذوق نیست
 در نظم سر که صرفت بود
 نظم فقط را چه لطافت بود
 شو خوش است که از خال خط
 صورت و معنی نظم فقط
 ذایقه سر که نباشد سلیم
 فطرت فتنه بود سقیم
 فهم چو باذایقه همه شود
 شو تو طبع و دود شود
 سر که در ویت مذاق سخن
 فهم سخن که نکند کو سخن
 ای در تنگ تو خوان سخن
 لعل و انجش تو جان سخن
 از دستم سر که تکلم کند
 غیر صفت راه سخن کم کند
 است زبان تو سخن را کلید
 لب مکش از جبهت مفید
 نیست درین کینه سر کی بسنج
 خوشتر از لقه سخن بسنج
 مست سخن اهل نثر با همه
 داخل فیه عذرا همه
 من که رعل تو سخن گفتم
 کو سر معنی نثر سفته ام
 بر تخم لقه جهان صرف کنی
 کر تو جهان ماند و از نثر کنی

تا تخم کوسر جانها بود نام تو مشهور با آنها بود
 آنچه تو گفتی همه سنجیده است و گشت و مطبوع و پسندیده است
 زین دو سخن آنچه مرا روز شمره و آوازه و نام گشت
 بوی خلف در کلانم نیست که غلفی است بحیثیت نام
 در خم این همه که اکبر نیست یکی چون پیر از مد
 همه خدا که درین روزگار پنج نظامیت ز مردان کار
 به که ز اخلاص و موم سوئی دیده و نور گشتم از روی
 چون بوی بکس سخن گویم روی سخن را بسوی او گفتم
 کای سخت در همه عالم پسند نظم خوشت کو هر کس به
 لطف کن و بر دل چون منی سازن از کج مهر خورن
 تا بود از تنم توانی شود در همه فاق گرامی شود
 بر سر پا خاست وزیر ارشاد گفت سلطان ز راه بنا
 خضر است ادی توفیق و جلوه است وادی تحقیق
 شاه بحیل پیدا دارند شذر به صدق و کرامت

دادگری بود بیاون خیال عادل و دریادل حاجت کمال
 شاه فلک سندانم سپاه خروجم کو کس به بر شاه
 بکس نکو طبع و خردمند در طلب موعظه و پند بود
 داشت وزیری بنیاد عارف و موزون خیال شعا
 طره شبی آن شهر روشن ضمیر روی سخن داشت بوی بر
 گفت چه سازم که در ایام زنده جاوید شود نام من
 گفت وزیر از زنده پیر کای همه کشم که گاهی
 انکه از زنده بود نام در و جهان نام نکو بیای
 یا خلفی بعد تو در روزگار از تو نام تو بود یادگار
 شاه ازین نکته چو کل بر کل از غنچه آورد گفت

رفت سوی شیخ زهر طواف باز پیش و مرآت صاف
 بر پدای بطریق میل ز رسته بوده جوایز میل
 ساد و غلامان که بحسب حال یافته بود از بیم حال
 ساخت مرصع بطلا جوق کرده چو نوشید زین طوق
 سنگستان سواد حال مردک دیده ارباب حال
 آنچه برین مرد خسته اندید عقل مندس نتواند شد
 چون بجهنم آمد و منتاز محرم زاوید راز شد
 مکرمت بجهنم انداز کرد عهد قدیم از سر نو تاز کرد
 چون سخن از سر حرفی گفت کرد کلف ز میان رفت شد
 شاه محنت آن سخن آغاز کرد قهقه پوشیده خود باز کرد
 کرد پس از مکرمت بی قیاس از کرم حضرت شیخ الهی
 تا رقم نخه محسن کند کج زبان بر سر روشن کند
 شیخ مدد و خواتن قیافه ملتمس شاه جابت نمود

از پی این مرده شده نامدار کرد بی نقشه کراخی نشا
 ساخته یکی متغیر از فیه تا بکند شیخ و با مقام
 عهد نیت میسر داشت ریش ترا بچو مرید بست
 اهل صف معتکف تا جرم ساد و رخ نام نامی مقیم
 ز کمرن در پس دیوار دور بسته چو بخرید منت کمر
 حوز شود ز اهل کسرت ساد و رخ نام نامی مقیم
 بادل کوپا و زبان خوش چون در دیوار خرم کوکب
 بود در آن منت بهر آن چون به حوز رس لکن زنگار
 یکی در و شمع شب از و بود تا بحر شبی شب و بود
 بود بهیامه سبب باو منعم و خوشدل همه اجابت
 باقی قدیم و عدم احتیاج یافتی آنچه در بر و جود
 چون دلش از قید جهان ده خاطر او از بیم آزاده شد
 سر بکریان تخیل کشید پای به امان تو کل کشید

خیمه بر زدن کل و آب تن رفت معراج میان سخن
 آید پس پرده سر بود جلد در پیشه او و نمود
 صاف کمان که ز اوج بر نغمه بر آمد که هر زین
 نام خود بر همه فرقه است نام خود و نام عمه زنده یافت
 تنه او معدن امید شد فزون کنیبت به جاوید شد
 باشی انما که نظر یافتند از نفس اهل نه یافتند
 ست دین پرده سر کنی نام نگو باقی و باقی نخر
 سر به زجلاب به کام یافت بروق اهل سنه یافت

ی که سکه بی آد می زاده بهد حسرم خرمی
 ستاخته آفریننده فال نور که نه نور لیکن
 طفل و در بهد ساری گهی از خویش نه آری سنه

قتل او در چمن و زکار کل شکفت یکی از هزار
 از خط و زلف که دیده است کاکلی مشکین تو سر کرده است
 غره نور و زلفه مانع توئی ماه نو به جوانی توئی
 حرم تو از غیب خبر میداد جوهرش منتظر میداد
 از نظر تیره دلان باش ناظر با کان شود منظور باش
 اهل صفرا نظر دیگر است چشم به از اخط و دیگر
 شمع تو در پرده فانیست نام تو در نامه ناموس به
 غنچه که در پرده نجو بیت سرورش فقر صد جوت
 کل که بر انداخته از نقاب در دلش ز غشسته است
 غره شمع کل از رنگ لوی پس که بر باد و د آب وی
 ماه بی پرده و کاسته تا چو تو مانی فلک نهسته
 طو تو در نیات موزو روز به روز تو در و روز
 جود تو فیسق بیام تو باد چاشنی علم بجام تو باد

ای کل رعایتی آغاز کن از صفحتی و رقیبان کن
 وال صفحت دامن سنگر رستی از لوح الفبا و کبر
 که سبق لوح تو ایجا شود قدر تو در علم کی صد شود
 هر که بود بر کسب کمال بدر شود که سبب باشد کمال
 علم و ادب لغت بر بدو دولت دهد و دهنده شود
 ای پسر اگر مطلب کام خواهی که چو افسر و جانی پیر
 از علم علم فروع ستر که چو پدر مطلبی نام خویش
 پنجه کشی نه خویش باش هم تو جای پدر خویش باش
 از به خود را به نیک بگذران نام خود از نام پدر بگذران
 تکیه بظان مجازی مکن با که و دست درازی مکن
 نایبوان نزل مکن کسی خاصه به زنی و مانکی
 هر که که انوش بان باریت الت صدقته و جان باریت
 در ره تعظیم و صفایمیت هیچ باز عالم تعظیم نیست

نایب که شام صبح سر نهی در ره اهل صلاح
 هر که درین ده بولایت سیر از قدم اهل هدایت رسید
 علم و ادب کج سعادت بود مایه اخلاص و ارادت بود
 در طلب علم و ادب رنج کش رنج کشی از پی این رنج کش
 رنج کشی کج بدست آوری ورنه بعد رنج شکست آوری
 باغ نیست از حب آید ه قفل طلب را باد تیار ه
 موسم طفلی که دم خرمیت در تیشه عافیت و بی عینیت
 وضعت این موسم ناز عیار یکدور سر و دست خیمت
 جلوه کند کل چو شود غنچه خنجر چو باشد شود غنچه باز
 خیر و نی و زرو جانم شود از همه افراد جهان فرد شود
 منبسط مایه و دیش پیر و سدا که خوشدیش
 از خدا را بخند او گذار تا بر او شود روزگار

۵۲

پاک روی بود حقیقت شناس
از دل جان قایل شکوایی
از سحر لغت بفسخ تمام
کرده بر چشمه کوی مقام
بر کفایت زکیا ساخت
از نهم چو آئینه بر آفتاب
ساکن بی دود طاعت شده
طوبه خور خوان طاعت شده
در ره تسلیم و رضا زده
سر زکریا یان فتا زده
در روی از پی کسب سوا
بر سر آن چرخ رسید زوقا
دید که پیری بزرگان دین
خاک نشین گشته در آن مین
قادرش از غیب تو اضع چو دال
بچو الف از نهم آزاده مال
طریق که این همه عیان تنی
بود زوایای در صحنی
بس که صفتهای عجیب دیدارو
محو گشته و رسید ازو
کای شده از شهره طلائع
چون بچشمش کوته بر میری

کف که احوال کس چو بود
کز دو جهان خوشدل و منفرد
مکن تسلیم و رضا صبرم
سر چه بیاید ز خدا شاکرم
چرخ فلک پیرو را میمنت
کردش دوران بر فانی
قصر ادم حرم تن بود
شمع سوادم دل روشن بود
بنده که راضی بقضای خداست
در همه حال از نهم عالم است
صاف دلانی که چو می بخشد
باید و نیک و خوشی ناخوشی
از صور مختلف کائنات
آینه یقین نیاید به نبات
هستی از نهم چه رسد نادانی
فانع ازین دیر عیش و نشاط
سر که رضا داد به قدر بدو
جمله جهان تابع تدبیر است
سر که شد از قوت قناعت
یافت ز حق پرورش مضوی

ای قسم از خود زبان یافت
یا بیک موی و بشکافی
تا خط مشکین قلم دیدم
موی شکافی چو تو کم دیدم
بشکر شد سعادت تو بی
شاه انگشت شهادت تو
سرکش از تیغ باند از عشق
کرد و سرت نیست مگر از عشق
تیغ زبان رنجه بود ندانم
زلف سخن از زبان شکاف
نکته مزاج سخن موی
کوی و مگوی از سخن کوی
ختم سخن کندم خود بکس
تیغ زبان بدم نفسدار
بهشتی این نظم که است
شور و کرد در سخن است
تازه شد از نظم تو جان سخن
کان ملک شد ز تو خوان سخن
در این شعبه آوازه شد
نقش سخن بار در کوزه
این سخن از پرده چو پر فدا
خلقد در کینه کرد و فدا
شکر که این نظم بدایع نظم
گشت بوفیاتی ای تمام
در بلدت جرم شمال
حرمانه عن الا حلال

انصد و ز بود که این فضل پاک
نقش نمایافت برین لوح پاک
نامه فاصیت میر از عیب
صفی او منظر آنار عیب
لاجرم این نامه قدسی نظام
شدر قفا منظر آنار نام
شوخوان جوهر حالتین
و حی عاوات خیالتین
این قریسم تازه که بود زو
ختم سخن یافت بجز آن حال
سنت من از سر زهد و ورع
ز در قریسم نه بجز طمع
از هله و جائزه این کتاب
چشم طمع دوزخ روی
کرد بیک خط ز شوق تمام
بیکش والی عالی مقام
هر که بودی طبع شیوه
حق به از خصل عطا میوه
متمن است که اهل نظر
غوص نمایند درین مختصر
که خطای بسند از کمال
در حکم اصلاح کند اشتغال
وزیر انصاف عبادی کنند
یاد فرمایند که ای کنند
تو دانی که کرد و نیست
ذکر عسیران سخن دان



